خط برآورد و دلم در بند عارض هست هنوز | میچکد خون بهار از خار خار گلشن هنوز
کرد چون صبح عارضش نام خط ریحان | داغ دارد صبح را نام خط ریحانش هنوز
گرچه رنگ از نشتر خط برد از رخسار | میچکد زهر عتاب از نیش نشتر کانش هنوز
در چمن یکباره سرو قامتش بند جلوه کرد | میکشد خمیازه حسرت خیابانش هنوز

بر لب جامم ز دور بوسه رنگین گذشت | آب خود میچکد از ذوق لب جامم هنوز
صبح گردید سفید و غم دل باقی ماند | شب ما روز شد و صبح نشد شام هنوز
مردم من از خمار و دیگر [illegible] نیاید | هر صبح کاسه گر گل بنماید ام هنوز
هر گل باد نسیم تو بابی گشوده است | خاکستر من چمن شد و پروانه ام هنوز
چون بلبلی که با نفس آید ز گلستان | رفتیم گل بود و خود و در قفسیم هنوز
نتوانم لاف زد در عشق از ضعف بدن | من که بر تن جای نقش بوریا دارم هنوز

ور زمن خود رنگ [illegible] از استخوان داردم هنوز | [illegible] نسبت دوری با ابرو کمان دارم هنوز
[illegible] بند روی کجا در دهان کند | از همای دردی که مویش در استخوان دارم هنوز
خاکسار بیکسم از تو بیار دیده گرد | تا خون شبها ز وجود خون نشین دارم هنوز

یار از آغوش دل [illegible] شد و در بر هنوز | [illegible] تجلی ساغر [illegible] زخم محرومم هنوز
[illegible] بیرون کنیمان از قفس [illegible] | بال چون پروانه ام [illegible] محرومم هنوز
لن ترانی گرچه یکبار [illegible] | میکند کاشانه رنگین آتش طورم هنوز

سرمه ام [illegible] ز بیماری نگه | روشن از [illegible] هنوز
سینه را ز ضعف دم [illegible] زمانیست | باشد نگوش ناز ز نو حرفم گران هنوز
بعد عمری [illegible] غزل مشق [illegible] | رو بهم آید [illegible] دست [illegible] هنوز
طاق ابروی تو محراب دعای همه کس | نشده قبله من [illegible] نماز تو هنوز

رنگ بخت [illegible] ز ذکر [illegible] هنوز | چهره بازیچه گردون گردد هنوز
گرچه پیری در سر [illegible] گذشت | با هزاران آرزو [illegible] جوانی هنوز
شاهراه [illegible] سفید | ره نمای [illegible] گران جانی هنوز
شد [illegible] غفلت [illegible] | صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز
شد [illegible] طبل رحیل کاروان | از پریشانی خاطر [illegible] هنوز

[illegible] کوه را بر دار [illegible] | تا عرق [illegible]
[illegible] | چون نخورده ام [illegible]

السیفی

[illegible] در لباس | بر قبا [illegible] رسوا نماید در لباس

چون گدایان [illegible] در لباس | تا نشان میکند [illegible] در لباس
زیر [illegible] | [illegible] در لباس
[illegible] مصر گرداد | نور [illegible] در لباس

نه و بیرون را جوانی میکند دربان بس	آنکه چون دربان نیاند در دکان نگس	رسد چو وقت کره از کمر و کنو و خم	دلیل قطرهٔ باران غنچه و گل بس
تازه و روا را در نظرها اعتبار دیگر است	هر نفس میگیرد و بنوبت میوه‌ها بس	کجا ز غیر خدا میکند طلب درویش	شنیده بوی گل از قفس اهل نفس بس
دل چو بند روشن کند کوتاه دست نفس را	بر تو تهتاب باد زوال کند کار بس	گریهٔ طفل بر ایام بزرگی باشند	عبرت خنده بجای بزرگان این بس
در بیابان طلب چون گرد باد از ضعف تن	گرد میخیزد ز من بار است میسازم نفس	بهم باید چو لب در لفظ توحید	بو خدا اتیش شاید همین بس
حرص را بسیاری نعمت نسازد سیر چشم	سیر شد در لنگر نان دست خود بر سر کس	شمع بزم بیدماغان باده باشد و کباب	همچو ما هر عشرمن در عالم آتش است و بس
نفس چون مطلق عنان گردید طغیان میکند	این سگ دیوانه را کوتاه کن ضامن بس		
هست مرغ رشته بر پا زرق زنار تقوی	نیست ممکن با نفس باشند نباید بار بس	همچو تصویری که میباشند در محمل مراد	با تو گر نقش خیالی هست در خاطر بس
دشمن از دشمن بد دیا دید چو طالع تند	صبح را باشد چراغ عمر روشن از نفس	نیست چشم عاشقان را حاصلی بهتر ز تنگ	خوبی کردار این کوه همین است بس
در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس	هر دو عالم دشمن باشد با زر دوست بس	اجتماع دوستان مهربان بی نفاق	در جهان جایی که دیدم بزم تصویر است و بس
یکدر از طول امل فارغ هنوز قید هوس	جادهٔ کوتاه راه من بگیرد خار و خس	گر نبود راهی باز از دل عاشق دلیل	در کمان ناز تیر غمزه انداز است و بس
بسکه در هجران بهجران ناتوان گردیده ام	میتوان باشد هم از ضعف من در یک نفس	کثرت حرص نمی بخشد قناعت مور را	آنکه سازد سیر چشم حرص را خاک است و بس
خط لعل تو این زمین شد شفون هوس	ور نه باده بود نهد مسلم زر گس	دور خ ارباب معنی صورت حالت و کس	هست اگر در اشعار ما صحبت جان و بس
از نصیحت دل مغرور نگردد بیدار	رهرو مانده کند خواب آواز جرس	میرسند از عاجزی جا منزل سپهر تان	بی پر و بالی در این وادی پر و بال است و بس
در صراحت اگر باده نشاطی دارد	دختر رز را بحلالی نتوان نسبت کس	موج دریا بحر خبر از جای بجای میرود	بحر لشکر دار یکتایی مکان است و بس
		بی بکنه خویش نتوان برد پی بر خود	راه این ویرانه در بسته از بابت است و بس
تبر سر ز خدا و میاز از کس	ره رستگاری همین است و بس		
گرفتن ضرورت است یکجا و بس	که در وقت خواهش بگیرد نفس	از دل آگاه در عالم همین باشد و بس	چشم بیدار که دیدم حلقهٔ دام است و بس
		تا ز خود بیرون نیاید خوب نتوان شناخت	حاصل چشم از جهان آوازهٔ جا است و بس
نداند بایه تند اعلی کس	که قدر بشر را خدا داند و بس	کام شاهان از زبان خبر میکیرد دلبند	راه این ویرانه در بسته از بابت است و بس

جشمه گر پوشیده باشد دل بسی گردد سیاه / بیشتر دلگیر این خانه ز گلهای تو بس
از نوشتن برگ برگ این چمن را خوانده‌ام / حاصل نخل تمنا میوهٔ خامیست بس
رو بهر جایی که کردم خانهٔ صیاد بود / هر کف خاکی که دیدم حلقهٔ دامیست بس
ما خود از دون همتیها نارسا افتاده‌ایم / ورنه از ما تا رهٔ مقصود یک گامیست بس
دیدهٔ انسان نشان از چشمهٔ حیوان دهد / [illegible] از دهان او همین نام است بس
کعبهٔ مقصود [illegible] دیگ است سرگردان منم / باز هستی نه برون کاین ره یک گام است و بس

قسمت ما زین گلستان خار در پا [illegible] / دست ما برگ گلی کز چید دامان است بس
سر بزیر افکندن از شرم گنه / بهر ما [illegible] گریبان است بس
گریه از گردار ما مقبول جانان [illegible] / شبنم از گلشن ببندد [illegible]
چون نگه دم کرد تا بار [illegible] / پاک دامانی که بر [illegible] بس

با منش بیرون ز حد خود کمال [illegible] / [illegible] دید ملک [illegible] است بس
[illegible] / دور گشتن زندگی باطل و حال [illegible] است بس
از گناه خود اگر [illegible] / تا [illegible] خجلت [illegible] انفعال [illegible] است بس
روسیاهی حاصل عمر [illegible] / صفحه [illegible] از نقش خاتم سرنوشت [illegible] است بس

چون کلیم از جامه [illegible] مانده وا [illegible] / همچو تصویریم [illegible] گریبانی و بس
بسکه از [illegible] رفته‌ام [illegible] / مانده چون گرد [illegible] اعضایم [illegible]

یارب این جانهای غربت دیده [illegible] / رو جهان گل بر [illegible] مالیده را فریاد رس
می‌شنوند از قطع راه عشق هر دم دور تر / رهروان این ره خوابیده را فریاد رس
با کمند جذبه از آفتاب [illegible] ز / [illegible] زمین چسبیده را فریاد رس
[illegible] از سنگ [illegible] / رشتهٔ جان تن [illegible] را فریاد رس

شرح درد دل [illegible] عشق را از ما مپرس / مجنون دیوانه از دامان صحرا مپرس
نقش حیرانی خبر از حالت [illegible] / [illegible] پوشیده راز صورت دیبا مپرس
[illegible] / روز ما را [illegible] از شبهای ما مپرس
[illegible] / آه بالا [illegible] زان قامت رعنا مپرس

[illegible]

دل رفت امروز رخ یار [illegible] / [illegible] دل مدهوش [illegible]
گرچه از شرم و حیا بود [illegible] مخمور / از عرق [illegible] عالم آبی [illegible]
دل رفت از سنگدلیها [illegible] / [illegible] ز دل صدپاره [illegible]
تا زهر خند [illegible] / [illegible]
خنده [illegible] / [illegible] خنده نهان زهر [illegible]
با خط و زلف خود از رهگذر دلها / [illegible]
از خیال [illegible] خرابانه خود / دل رفت [illegible] اندیشه [illegible]
گرچه [illegible] بازی [illegible] / دل رفت با بوس دهانش [illegible]
گرچه در پرده برون آمده بود از جلوه / دل رفت از حیرت دیدار [illegible]
هر سوالیکه از [illegible] / داد در زیر [illegible]

بجان

با جنس دل سودائی صائب بنشین / بود مشغول سودائیان و جواب ما که می‌پرسد

نه شنید زغم و هر غباری بر دل / دارم از آئینه سینه حصاری که مپرس

سینه صاف چو برد از دو عالم دارد / دارم از خاطر بی کینه حصاری که مپرس

جز آب پس از شستن رخت عدو را بهم رسد / زنهار ای دل از نگه آشنا مپرس

هر کف خاک نشانی از سر گنج خسرو است / بس بهای عبرت ترا در زیر پا داری که مپرس

گر چه نزدیک است منزل احتیاطی لازم است / همچو عمر رفته خصمی بر قفا داری که مپرس

گر چه تنگ است از هجوم ناله ام جا در قفس / خالیست از درخت من جای مجرا در قفس

تا در صحبت بروی اهل عالم بسته ام / جنت در سینه دارم شبها در قفس

با گرفتار محبت فکر دنیا را چه کار / گم کند صیاد مرغ رشته بر پا در قفس

پشت پا بر برگ گلزار دو عالم میزدم / آشیان داری اگر میدادم جا در قفس

بیقرار بهای دل گردیده است بر دل جای تنگ / مانده است از هیچ و تاب موج دریا در قفس

مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود / با مروت رفت ما ماندیم تنها در قفس

آرزوی آشیان هرگز نمی کردم وحید / در خور پرواز میبودم اگر جا در قفس

گفت اگر است فیض صحبت ابنای جنس / کاش بودی روز اول بیضه ما در قفس

مرا بی هر طرف از بس بحسرت میکشم / از زور ازشش چنبه گردیده است بال و در قفس

یک نفس آزاد در عالم ندیدم خویش را / من هم درین دنیا نیم یا هست دنیا در قفس

پرواز میکند گرفتار گشته است / جز دل که دیده طایر آزاد در قفس

مگر بدل زده لالهٔ گلزار هواداری / رسانده خانه آئینه را بآب قفس

بجز غبار ز ویرانه جهت زر نسیم / چه میکند نگر زین دل خراب قفس

بکس کرفت ز دنیا چه بهره با خود برد / که خشک آید برون ز زیر آب نفس

غریق حق شده را زندگی بحق باشد / که نیست ماهی در آب محرم نفس

حدیث حسن تو گوئی بگفتگو دارم / که در فضای دلم ماهتاب کرده نفس

غبار جلوه از نگه کرنیک سد / بجان رسید درین منزل خراب نفس

برکه باز نمانند سالکان طلب / همیشه ماند دو خود سکت بجواب نفس

تا کند آب حیات را زجاه تن بیرون / رشته عمر توئی بجذب بدولاب نفس

بدل بخبر روشندلان نمیزند / ز آینه گرد گل بود غبار نفس

ز عاشقان ندیده کسی غیر دوست / از حرف دوست نکشند غیر دوست نفس

حباب وش ز شکند قفسانه گسست / همچو حباب زنده بیاین آبروست نفس

بیک بحسرت هم جبران الوان خود را / همین مرفوع القلم در عالم ایجاد کس

نباید بهوس گفتار دکرداربکند کس / برنگ خامه باید بر سر گفتار بند کس

ز استغنا گوارا سر را نمیتافتند / چه خواهد شد اگر در حسن با کس خار باند کس

بسیار آن نازکی ستمگر گشت / این ظالم مظلوم نما را چه کند کس

صد ره بدل درآمده با دیده ام نشد	با آنکه در میانه حجابی نبود کسی
تر دامنی که داده ام ز رزق ... شد	چون آسمان درین حبابی ندید کسی
زر هر چند تو بسیار اگر کنی جدا	ز خاک حسنه زمرده با ... کسی
نقیب بخیه مژگان که ندوزد تو سنگ	که دیده ... کف خار کسی
عشق ... اظهار تجلیات صورت بر	کلاه از گل از فن خود میکشید هر کسی
بخوانیم بکشتی ... تم بردار	که گشته تو نباشند چو کشته همه کسی
روزگاریست که صیاد بود هر صیدی	همه کس سفید امروز بدام همه کس
میکند دوست زبانها دو عالم بدل ...	که بهر بود خود زبان سخن زبان هر کس
از زلف کافر تو نخست هیچکس	قید فرنگ ... نیست هیچکس
خود من که با ایلم ...	دل را به هیچ و پوچ ز بستنی نیست هیچکس
غیر از سپند خاک که ... گرد	در زنجیر این جبین نشسته نیست هیچکس
جز خط دل سیاه که از زلف ...	بال و پر بر آسمان شکسته نیست هیچکس
در بسیج ذره ... که نور ... عشق	صاحب ز قید عشق نجسته نیست هیچکس
راحت بزیر چرخ ... محال	در خانه کمان نشسته نیست هیچکس
یک روز چون شبنم نگذشت ...	یک شب بروز من نشسته نیست هیچکس
بر سر کوی من تا بکی عزیز و بیکس	عار نفع داری که عالم ندارد و هیچکس

نقص عاشق بود لیک گره هست	شمع پروانه کس نشان بکش
تغییر ور صبح دشمن نامرود ... نظر	تا نشانه بال بستن مرغ ابر حرو بس

الشین

گر هست در دماغ ز آباد نخوت	... ابا شکستن خود چون حباب باش
هر ماه نو که کوشد ابرو کند بلند	از غیب ... در ... باش
مدام همچو آسمان در ... آفتاب باش	... سایه خود آفتاب دولت باش
... تر و ده شب ... خود دباش	چون آب گهر گوشه نشین دل خود باش
دور نوا از صحبت خود ... ابا باش	چون گوهر از ... نقش ... باش
گر کام خویش ...	با نه بیرون ز حد ... باش
پاک نواز نفس خود آینه دیدار باش	... غلط ... هم باش
سر کن تابش ...	... در ... باش
گر بلند ترت ز افتادگی غبار	خواهی که ... خاکسار باش
... قبول بود در شکست نفس	بشکن ... طاعت ... باش
نگاه ... تسلیم کن ...	میان بحر بلا در کنار ... باش
خواهی که ... نگردی ز کار ...	در غایبانه با همه کس در حضور باش

بودن از تو بسیار نسبت اما یگانه گشته است — از فروغ عارضت تا میتوانی دور باش
خصم رو کردان چو خندان زخم از این ابر نبود — واقف نسبت کمان بر بسر در زخم شمشیر باش

گر تو با خونین جگر در کوچهای تماشا بکش — چون سخن بر بسته با یک کوبر باش
نیستی بر خار اگر با شیر نیاز با — گل اگر خواهی که باشی باز با سر کوش باش
عالم تمام جلوه حسنست دیده نو — آفاق پر ز تیغ عشق است گوش باش
گوش فلک ز کم سخن پر ز گوهر است — در گوش گیرش در بیدود خموش باش

شوق در دل بیست به گرد کوه و دشت — کنار دیده راو گرفتار خونین باش
سنگ خواهی آینه شد از سنگ میباید شکست — چون دلت گردید کامل بر خدا لازم باش
جز سر سهم به بینی در دل شاد و دولت — هم حرف تبسم هم ز هم کمان خونین باش
گل زمین را همچو ابر ز آب پیش مرکن — همچو گوهر با سبا آبروی خویش باش

زخار زار تعلق بریده دامان باش — بهر چه بشکند دل از آن گریزان باش
درین دو هفته که چون گل درین گلستانید — گشاده روی ز آزار گل بر بستان باش
قد نهال خرم ز باد بندت نیز راست — نیز قبول کن سرو این گلستان باش
اشاره ایست سنگ نجوم و خنده صبح — که گریه کن دل نهاد و روز خندان باش
تیز سنگ و بد روز کار کار تو نیست — چو چشم آینه بر خوب و زشت حیران باش
درون خانه خود هر گدا شهنشاهیست — قدم برون منه از حد خویش سلطان باش
کدام جامه به از پرده پوشی خلق است — بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

میان خلق جهان و جدا از ایشان باش — جوان حسن تابان نگار و نهان باش
بخواه جستن که گرد و لیل طرس سما — قبول با یکمن آفتاب تابان باش
ز خنده و صبح ترا وضع تا گرداننده — نبرد در شب از اتحاد بد خیبان باش
گدای در بخشش ستم بود از بر — چو دیده آب مده از وجود نمیر گریان باش
بجای سیر فن لالایی نوا زغیبت — تمام گوش تو گرد سخن گریبان باش
خلد به پایی دل ز هزار خار الم — چو گل شکفته برخ و چو غنچه خندان باش
گشند تا چو تنگ تنگ عالمی بر بست — بعمر هر که گزیدت چو پسته خندان باش
غبار حادثه از هر طرف که برخیزد — پناه مردم دیده چو مژگان باش
گدای دل نیز از رو شهنشاهی است — اگر این نگین بکف آورده سلیمان باش

جانان طلبی چهره را پاک بدجا کن — آینه نتوان آینه را آینه دان باش
از غیب نمایی چه خبر آینه دارد — خود آینه خود تو و خود نگران باش
از گفتن غیبت دگران بسته دهان باش — از خوب تو خود غیب نمای دگران باش
از سینه من آتش دل دود بر آورد — گر چاره من سیکی از سنگ روان باش

غزل ۲

شاید دری از غیب بروی تو گشایند — چون فال ازان کنج دهن گوشه نشین باش
سینه ام بگشا بخنجر چون تیر در دو زبان — خانه کاشانه نباید در شر گر بسته باش
رفتن و دیده ام بره انتظار ماند — از باز ماندگان خبری بسکه رفته باش

ره خلق دار بخود جاده باش — به این وادی افتاد افتاده باش

گو تهی از صفحه ننوشته دست اعتراض | از قبول نقش اگر داری بصیرت ساده باش

[illegible] | در رعیت آشنایان [illegible] باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش | هر کجا داغم تماشایی [illegible] باش

از زبان شکوه را [illegible] | این سپهر بی‌مروت در خمار مردانه باش

چون تهی‌دستی که لذت‌ها [illegible] | بارها بار تحمل [illegible] مردانه باش

نور حسن لاابالی تا کجا [illegible] | بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه باش

[illegible] | تا نمی در سینه داری تشنهٔ پیمانه باش

هر دو را از راه مردی [illegible] | هر چه خواهی کرد با یار فلک مردانه باش

گر درین بتخانه می‌خواهی ز وحدت [illegible] | اندکی از خود تهی چون ساغر بیگانه باش

تا در حریم زلف تو [illegible] | با صد زبان [illegible] همچو شانه باش

زاهد از [illegible] گرم عبادت [illegible] | [illegible] ماهی مباش

[illegible] | [illegible] مباش

[illegible] | تا تو از [illegible] قطره گوهر نشدن دریا مباش

اینقدر [illegible] اسیر [illegible] | [illegible] دنیا مباش

[illegible] دیده [illegible] | [illegible] مردم [illegible] مباش

گنبد [illegible] ناقوس برهمن [illegible] | [illegible] تربیت توان بود [illegible]

از جام جم زبان [illegible] افتاده [illegible] | [illegible] جهان [illegible] مباش

از حیا هم رنگ [illegible] غضب [illegible] | [illegible] مباش

از خدا در عهد پیری یک زمان غافل مباش | از فغان زنهار در بحر کران غافل مباش

[illegible] | در مجلسی که گوش توان شد زبان مباش

عالم [illegible] | دل تنگ [illegible] کار جهان مباش

[illegible] | [illegible] دوستان [illegible]

از بدی یاد [illegible] در فکر بد کردن مباش | دوستی با خود کن و با هیچ دشمن مباش

[illegible] | [illegible] دشمن مباش

عالم یکتایی [illegible] | [illegible] اهل [illegible] مباش

[illegible] | [illegible] گوهر [illegible] مباش

[illegible] | [illegible] مباش

[illegible] | [illegible] مباش

[illegible] | [illegible] مباش

[illegible] | [illegible] مباش

[illegible] | [illegible] مباش

[illegible] | [illegible] مباش

چشم پوشیدن ز دنیا اهل بینش را خوش است	ورنه خواب پرنیان بر بانه بر بالینش است	از بسکه زنگ زد دل و دیوار و در بهم	هر جا که پای گذری آینه خانه اش
		نو بخت من که سر زد و باد نو بهر گشت	هر قاصدی که بوی تو گرد و دم روانه اش
عارفان را بر خاطر ز نشستن دگر است	کعبه را رخت نمازی ز بابند کو میانش	تا کور دیده رفت ز ره دل بوته گداز	عشق آن تفت و ناله عاشق زبانه اش
حلقه زنجیر از اسم بزرگ پر شد	کار دنیا را نظامی ز بابند کو میانش	امید بکه بر نقابت نمانده است	از بسکه روز میکند از ... بهانه اش
		بنده رسم که در ظرف قلندرانم حیات	باشد از اهل سخن حقیقتی و خانه اش
دل چو بیدار گشت کون و مکان کو میانش	آینه چون رو نمود آینه دان کو میانش	هر که او را دید در چشم نباید دیگری	بر فرق فوج مهر دست و ر و نمود آینه اش
هر که بدل برد ... گوشه خلوت از نظر	ره چو بمنزل رسید سنگ نشان کو میانش		
گشت چو معنی عیان نیست بلفظ احتیاج	عشق اگر دست داد هر دو جهان کو میانش	ز خط گردید افزون حسن چشم از گداز ...	نگه خط میکند بیهوش وارد در ...
خنده و بود ... لبت بنده	تا تو انی برق بودن ابر نیسان تا بش	تدبیر حسن خود از حریف ...	نگهدارد خدا از محبت آینه و انش
		اگر رفت مسجد راه آتش ... را	عجب دارم که بر دست ... آغوش ...
چند باشی ز سعادت ...	توبه ...	بغیر از خود برستن ...	خود آرایی ... خانه آینه ...
یکسر مو نقص نتوان یافت بر اندام او	همت بیدار ... جان ز فرمود ...	نو خوانان ...	ندانستم ...
		یکی صد شد ز خط کیفیت چشم گران خوابش	نگه خط میکند بیهوش وارد در ...
دایم ببد زیاده طلب یار میشود	احوال همین زوج بود استخاره اش	کجا تاب نگاه گرم دارد بوسه یا برده	که گرد دانه ... چهره از ...
		چه پروا دارد از فریاد مظلومان ...	که مژگان چون رگ ...
حسن تو باده ایست که شیرین ...	خال تو دانه ایست که ...	دوشینه ...	که مردم دیده ...
روی تو آتشیست که زلف تو دود او	شیرینیست غمزه تو که دلها کباب ...	من آن روز که جان ...	که انسان گو سفندی ...
		بهر کس گویم از سوز درون ...	شود چون شمع آتش دیده ...
شمشاد کیست تا کند آزاد سایه اش	آینه کیست تا تو نهی پا بخانه اش		
آن رنگ دل فروز که من دیده ام ز تو	هر کس ترا بدید در آتش نگاه اش	گشت مرا مانع نظاره حجابش	معشوق من از پرده نیرنگ نقابش

لطیفه عجیبست اینکه لعل تر آتش / مدام مجلد و کم می‌شود آتش
چون شد خامهٔ نقاش تحریر لبش / سودهٔ لعل شود کرده تصویر لبش
یک تواند شد زمن چون صورت آن لعل / همنشین خویش اگر در خواب بینم یک شبش
جاده همچون نبض میآید ز شوق مقدمش / فاصله گوئی نوی چون راهی ز درس
بوسه‌ئی شد ز لب بر رو و بر هم با فنش / چون کبوتر جای جای کرده جا غبغبش
نه همکنار او به همه کس تا از این جنست / که نبود لذت بخشش نصیبش
زلف و خط چهرهٔ او را نتواند پوشید / ورنه دامن شب بیاید نمایان آتش
ز اشک و آه خراب حال من که مرا / برون خانه بود آب و اندرون آتش
کجا پروانه را با خود نفس سازد همنشین آتش / که دارد در دل هر طرف چون شمع چندین توی جای آتش
فرو خور خشم را گر زنده میخواهی دل خود را / که کار آب حیوان میکند در خوردن این آتش
ز در خشیم بود یا گفتم بگرا لاغر شود بغضم / ندانستم که از خاکستر میگردد نمایان آتش
گر از دل مجروح خود انشا کنم خطی / شود در نامه مضمون همه خون همه آتش
برنگ آن کباب خون چکان کز شعله در گیرد / دیدار دارم ز گردون همه خون همه آتش
ز آه گرم خوناب جگر بوسه میریزد / بچشم کلگون شیرهٔ خون همه آتش
نماید همچو یاقوت ناگه در نفس چراغ آری / عرق زان لعل میگون بر چهره نمایان آتش
نوشتم نامه با اشک و بجیدم با دل / چه میپرسی مضمون همه خون همه آتش
چون نقد دل خود را بسوزد اگر روشن گرکی / گر چون پری حالی بود رنگ خطابایت آتشی
ز بهار تکیه با فتادن آتش / کافتادن از آتش بود افتادن آتش
ز رنج امتحان کردم خلاف اهل عالم را / اگر گوید که میسوزم ندارم باور از آتش
من و زاهد ریک جنسیم تا فرق / که باشند از تن ما خاکستر و خاکستر از آتش

سرت گردم حذر کن از نهان آه مظلومان / که این تیر هوائی راست پر از آتش
سیم آن لالهٔ تر برده که از داغ تو در محشر / بهر کف جگر از خون دارم سر هم از آتش
گوئی دارم ز گردون سینه چون آتش / دو دیده هر دو چون نیمه خون نیمه آتش
صبا ز کوی یار من عتاب آلوده میآید / بهم پیچیده مضمون نیمه خون نیمه آتش
نشاید که در لباس بیند از نیستی کام / نهان شده در نقاب سخن ز آن در حجاب آتش
دل خانه تنگ شده زیاد و نمود تست / با ند خراب شد ز فکر خود و عمار آتش
ز سیر و ز سوز دلم با خبر نه / ور آئینه است شعله چه داند حرارت آتش

سبزگان نیز زد از گلشن زنگ خاکستر / تا نام سرو ساغر میکند خاکستر سینه پیش
تنها بر ستاننده از زاهد دل آزرده / دل تسبیح هم سوراخ سوراخ است از دستش
در خشانست چون با فانوس آتش / ز پرتو بر دل اندازد از رنگ خاکستر
آن نخل که صد جلوه بسر و نشستنش / در رفتن دل آب روان جستنش
مژگان چو بر هم زده صف بسته نگاهش / از شنیده آن تب که جنبش با بر نشستنش
آن بوسه که نام در نفس روح بخشش / لطف است که با سر بکوی خوردنش
آن نوخط که خون ریزی عشاق فتنه اش / دستی زده بر خنجر و خنجر بستنش
آن رنگ که بود در نوبدر کمانی بستنش / آزرده زناریست که در بر هستنش
آن خال که کج لب شکر شکستنش / زنگیست که سر خشنیده حیوان و حلشش
خون گل در باغ بید بوی است باندبر / وای بر جستی که بر سر دیده پای بستنش
بقتلم میکند آن خونی دامن چون دشنه بالا / خدا نگو دیده شیبا بد سیاه عذر سر بکشتنش
شکسته چو بینی علاج کن زنهار / به بو سیاه ز تا لا نشستنش

چه سازد صنعت مشاطه با حسن خدادادش	ز طوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش	محبت [illegible] جانسوز است [illegible]	[illegible]
ز بس شد زلف او در شانه کردن [illegible]	چو با [illegible] تیغ تا یک جا [illegible] سرو آزادش	ز الماس محبت و زبان خلق افتادم	[illegible]
شنیدستم ز تو [illegible]	که پیچید بخود چون زلف [illegible]	دل آزرده ام از خنده [illegible]	[illegible]
گرانی میکند [illegible]	کجا این ناتوانی چون توانم رفت [illegible]	بدل زخم [illegible] دارم [illegible]	به بوی یاسمن [illegible]
		بچه جان [illegible] بازم [illegible]	[illegible]
گرفتار است [illegible]	حذر از خانه چشم که بر آب است بنیادش	[illegible]	عجب [illegible] سرو [illegible]
[illegible]	که تواند [illegible]	[illegible] مرغ دل [illegible] طفلان [illegible]	[illegible]
[illegible] دارد [illegible] سرو آزادش	حذر از خانه چشم که بر آب است بنیادش		
[illegible]	گرانی میکند از بار دلها سرو آزادش	چون [illegible]	[illegible]
دلم را [illegible]	چو آن مرغی که دارد [illegible]	[illegible] ستم [illegible]	هر کس [illegible] خود [illegible]
		غیر گوید که [illegible] یار [illegible]	[illegible]
خط [illegible] حکایتها	[illegible] نشود [illegible]		
[illegible]	فتد گر سایه [illegible]	قطره آبی که دارد [illegible]	از کنار [illegible] دریا [illegible]
[illegible]	[illegible]	صبر بر جور فلک کن تا [illegible] سفید	دانه چون [illegible]
تو [illegible] طلب از عشق [illegible]	رسد چون میوه [illegible]	گر نه [illegible]	گر [illegible]
		گوهر [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	از [illegible]	ورنه چون [illegible]
[illegible]	[illegible]		
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

غارتگر دین شد چو صنم در حرم دل
قفل دل شکم که نگاه تو کشود است
در بزم دلی گوش تر بین آهن و فولاد
شد عقده گشا آنکه ازان کار گره بود

جان بود چو محیطی که نیست هیچ قرارش

چون کیست خنده آن گل دهان و غنچه منقارش
بهر گلی که آن شوخ شد مست دقاقه در خرام آمد
حجاب آلوده بدخوی که چون برگ گل
سخن دارد و بآب زندگی لعل تا رنگش

نره خنجر گذارت و نگه مرهم و روغن ازان دل
ازدون نشتر مژگان آلوده عاشقان دارد
تو چو خضر از خاک خیزد در چمن [illegible] سر تو
خوش آن ساعت که بیم خفته آن از خوب دولتش [illegible]
[illegible] حسنی که عکسش [illegible] تا دود [illegible]
غرور حسن غافل داشت از احوال من [illegible]
دریغ [illegible] سنگ [illegible] سوزم که از غیرت
مجنون [illegible] وقت سرم [illegible] تو نکو

هر نقش که نقاش بپاید نو کشیدش
مژگان زبان دان تو کرده کلیدش
تا رم نگردید نگه دید کلیدش
چون پره قفلی که شوند کلیدش

جو هر موج بسته [illegible] آید کارش

بر رنگ سایه سرو دامن [illegible] گیساوش
خیابان میکشید چو سرو قد از شوق رفتارش
ز شبنم زیره بند از زنده شد [illegible] رخسارش
زبان بانی بکاکل میکشد مژگان خونخوارش

ببین جنبش بنان مستی [illegible] بسیار در کارش
که دایم از خدا خواهد تقاضای جنبش بیمارش
ز بس چون آب حیوان زندگی بخش است گفتارش
ببالیدن کنم چون چشم جود از خواب بیدارش
چو شبنم چند از آیینه ام خورشید رخسارش
سر آن ناله گردم که گرد از سر جدا [illegible]
نغمه [illegible] ز روغن دیگر کشیده طوطی [illegible]
در شستن [illegible] که نوازا گرد [illegible]

چون ندارم کس سوای خود [illegible]
زاهد شهرت بر بتم کرد خوانند
غیر گوید که تیغ یار بخور
قطره آبی که دارد در نظر گوهر شدن
صبر بر جور فلک کن تا برآید روسفید
گرنه بنیاد هجوم گریه زیر پا نهندش
چشم شوخش که بهر گوشه بود [illegible]
میکند [illegible] نگهبانی خود
گرچه [illegible] باد کند از رخ آتشبارش
بسکه آمیخته با ناز بود رفتارش
در تغافل و نظر نور بود دیدارش

چو یوسف را نه بیند غیر یوسف را [illegible]
ببین [illegible] تخت [illegible]

[illegible] دل لاله ز بیماری [illegible]
هر قطره باران شده فانوس چراغی
[illegible] که دور [illegible]

دامان عصمت آن [illegible]

کاش میبودم آشنای خودش
هر کسی داند خدای خودش
زنده [illegible] باشتهای خودش
از کنار آب تا دریا [illegible] باید شدن
دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش
گرنه خیزد [illegible]
آب [illegible]
گل خورشید بود [illegible]
نبض بیمار [illegible]
مانند [illegible] عرق [illegible]
آه ازان روز که بی پرده نبود رخسارش

چه تنها که بر یعقوب داود دیده [illegible]
چو بیماری که در خواب گران [illegible]

خاریست گل از رنگ [illegible]
گر دیده [illegible] آیینه دارش
برگ گل [illegible]

گر برق حسن [illegible] آیینه در [illegible]

[illegible]

هرکه جنبد بچشم بیمارش　ورزمان میشود گرفتارش
از کشش زلف یار بیجا نیست　شیشه صد دلست در بارش
زنده کانی بخضر بخشیده است　آب حیوان ز شرم رفتارش
صبح عیدست در دل شب قدر　در شبستان زلف رخسارش
خبری از من بجانی ماند　ناله تا میکند خبر دارش

شد ز سنبل خط چشم مست هشیارش　دگر که میکند از خواب ناز بیدارش

ز بسکه بود نزاکت بحسن سرشارش　نشان آبله شد از عرق برخسارش
بخواب بود رخش خواستم نظاره کنم　صدای پای نگاهم نمود بیدارش

گر فلک بی مجدم با من گران باشد سرش　شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش
از هوا داران آن شمعم که نتوان بار کرد　همچو برگ گل پر پروانه رفت از بسترش
مستی چشمش ببین و خط فرو گشته مکش　گرد خط بیهوشی دارد و میکشد در ساغرش
از جهان خواهش مکن بیش از توانایی خورش　بشکند شاخ از بود بیش از توانایی برش
حلال کنیش رسم زانکه غیر زاو بیت　قرینه که توانم گذشت از سر بسترش
زاهد بهشت را بدعا خواست از خدا　قربان خوبی تو که رفتی ز خاطرش
چنین که گم شده در زلف تابدار سرش　به پیچ و تاب توان یافتن اگر گذرش
نفت رنگ تو دیا یمن انداختش　اگر نسیم صبا بنگ آورد به برش

اگر ز هند رگ شب با خبر شب رود　کشد که بر روشن چشم کرد و بخیزش
ز نوک غمزه امروز میچکد خونش　گر آب تابه دل سیه بیشترش
مرور چهره آن نازنین عذار نبست　که همچو لاله که رنگ آه در جگرش
شد گلو سوز تر ز لب خطش همچو شکرش　نفس گشت از بس گرد بیمی گهرش
زلف و خفتش که بر چهره آن خال بود　ببسکه بجد بود از غیرت سوی کمرش
خاک که عکس روی تو آتش لعل جام ساخت　سازد زمین سوخته یاقوت احمرش
من و شوقی که در بیخ چرخ را جنگد زورش　که از دور فلاخن کوه قاعل ...
شراب تلخ نمیخواهم که مرد افکن بود زورش　که کیمیا ... برا سایم رو نیاو ...
سلیمان خسرو روزی زمین بود دیگر　که در زمین دارد بر نشانی فوجش
این چراغ از کدام انجمن است　که حباب بسوخت از نور نورش
نگار است اگر دل در پرده جان داشت　چه سان نزد یک غیرت میتوانم دید
ستمگری که نشسته است ابر جگر بر سرش　چراغ خانه دلها ... تیغ خنجرش
زالف بسکه میباید گلو بر تیغ نخجیرش　گر زند تا کسی بیرون نبار داز دل
کمان ابرو ... که نوفم تند عاشقش　چه گلها در ریاض دل شکفت از غنچه پیکانش
پر است بسکه برون مجهد از تنها تیرش　اگر بود و کباب ... در زخم تخجیرش
ز شست صاف از دل مجهد گرم الجنان تیر　که از روی کباب نمیند ... زخم نخجیرش
مران مجنون که ... نگاهت که در نخجیرش　نهد از چشم لیلی ... بادام زنجیرش
... لیک تا کمان تو بر　ز ... دغا میکند تغیرش
گذشت عمر و مرا برکرد تیر زدن　که سخن زجوا که حسن بر سرش
پرو هر نقطه ... من جشم ما نانو　که گردم از نواز دیده ... مشتاق تیرش

خیال نوخط با ناکی بیابان فانان در دل
یار کاغذ رود چون صورت نقش
درین یکقطره خون چون باز خفتش پنهان
که رنگ بیلندانی نه محراب کوهر زنش

کمان دادی که در قیامم بوسه نیمجان در تیرش
نه تنها زدل کندن توانم دل از تیرش
اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگو زیرا
چو بوی غنچه سر در پرده نیست آوازش

نشد از زخم تیر او گرد زده ر نور بنخجیرش
گزید نا کسی بیرون بخار دار دزدون تیرش
همه بندد بتیغ حسن چشم سحر پردازش
و بد مژگان نو خنجر آفت و دل بردن

عجب تیغ و زبان افتاده زلف چون زنجیرش
نگر دست قضا از زره در احکام تحریرش
دمی تنها کنم قطع تمنا از دم خنجر
به حسرت اینکه از بستن فرو بال و پروازش

چمن گر نسخه خواهد بیکند از چهره تحریرش
بسیار از کم نو دزدان عطاوان بر دم تصویرش
هم صحبتی مردم افسون زنده و سنگ
بر خلق نو در روشن اسرار آب سیرش

نمی فهمد دم اوج زنو خو نگاه او
کند نقاش اگر بر شیوه آینه تصویرش
از محرم و نامحرم منع نکنی نوازن
بسیار بود مایل بسیار با تیرش

نه شوق لذت خنجر رس در اضطراب افتد
تبنگ کردد از یک تیر تا بانی نخجیرش
قیامت دید برور و نگاه فتنه انگیزش
کلید فضل محشر چشم مژگان خونریزش

سخنگو عالم از حسن ادا کردیده تسخیرش
نمی گوش لطفها دارد که نتوان کرد تقریرش
سیر م و خوبان خوش نا گوشش
صباح نبید دل آن نور رونق از نوش

ز مژگان تو خنجر از سینه ها بیرون
که دارو بسر جسم غزالان خیم بیکر تیرش
هزار بار بود بهتر از ستادن در
دو ته نشدن ز تو نمان کیمیا نونش

کفن بال ملک مانند شهیدان محبت را
برون خاک یکی زیر دزد غیرت خون نخجیرش
جلید نرا که آتقدر با از در کوش
که تجدید و فطور کردیم در جمیع با کوش

ولی که از سر زلف تو اسف زنجیرش
برون صبغه نگیرد و نزار تصویرش
تماشای جمال تو دل جان برده از هو
که بیرون آور و از خانه آینه بر دوش

جان تعقل تن آن نوخط کرم تیر تو
که چون عرق چکد از چهره تب تیرش
کسی که جلوه بستانه او نیکو کردد
بدوان قیامت آور و از خاک باد دوش

چگونه جان برم از دلفکارید خو
که خون دایه چکید از بریدن سیرش
سر کسی بگذر چون شمع با آن قامت رعنا
نمی آید بهم با حسن چون محراب ابرونش

کنون ز دل بود از زده با مکنه
در کمان خانه کر چاپلنشین شد تیرش
بجرف عاشق کشته از تمکین نه بردارد
که فلاطون خطا این بنیه بیرون آرد از کوش

خبر دهان تو که در سبزه خط پنهان شد
نگفته نیست که پوشیده کند تغییرش
نه خلوت اینکه پنهان کشته اطراف با کوش
که نندا کرد دیتی سایه افکن از در کوش

اگر از زلف رهائی یابد
چکند دل بغبار خط دهن گیرش
درون محفل که شمع آبروی حسرت افزون شد
سپند از جان خود بر نو سخن کرد دز کوش

کسی که زمزمه نو سخن بود سازش
هزار صدا ز سخن اگر نیست آواز زنش
رطل با رنگ حسن او نیست برنمیکرد دد
نی آن نامی که ساز ذکر دل خیز نو شد کوشش

هزار نکته بر آن ناله چشم غمازش
چو سر مه خورده که بیرون نیاید آوازش
ز آن بهانه نیابد که خود از یک کلمو نونش
سیه خانه خط خوابیده در عهد جابا کوشش

دل اند خود در غفلت و کرشش نداد ردطع
بنگ بر کام از بال بر و نیست پروازش
نه خلوت اینکه جانان سر از زور استغنا
زچشم افکند و کردی زیر بحث بر طرف حاجی کوش

زچون بحید در فریاد دل حکم نفس دارد
نگر آینه به که نگر و نقاب از جوهر ازش
جان گرد دانه مار استخوان آنی را توان دیدن
نمایان است حرف یحث از نهان خاموشش

دلبر

رگ خواب گرانم موج بیتابی شد ... / شبی بر بستر ناز ... کم گر باد آغوشش
بعهد آتش زبان شمع میزد لاف سربازی / صبا مشت غبارم سر بسر گرد ... خاموشش
گر ... بیش از شنیدن درک مطلب ... / همان بیش از شنیدن میشود مطلب فراموشش
لبش با ساغر گلگون چه گستاخانه میجوشد / می ظالم چه حظی میکند از لعل میجوشش
صبا طرز خرامش دید و رفت از جا ... / که میآرد ز گلگشت چمن مهتاب بر دوشش
به تیر انداز ناوک ز خطا کم کرده پیمانه / نگاهی جانب خود کرد و دیدن ... نشش
کمان گون چون ... / نمی گردد ... عالم ... بر دوشش
ز ... دارد در نظر فکر برود دوشش / نمی آید بهم از شوق چون محراب آغوشش
بر ... در ... بهم کوبند / که بر ز سنگ ... بر دوشش
رسید ... دلبر ... خدا ... / که رام ... کمان ... در آغوشش
طناب خیمه ... زلف ... / ... خیمه ... روز کار خطش
برقع برخ افکنده ... باغش / تا ... گل بخت آید ... باغش
دیگر یکجا ... چون ... / ... نور ... باغش
بیاد ... دل صد جا ... / ... الف ... در مکتب ...
دریا ... در دل ... / ... بزبان ... فنا ...
نگاه ... بستان ... / ... باده در گلستان ...
ز کنج ... غبار ... / ز ناز ... تیغ مژگان ...
اگر گوید ... صورت عنقا ... / ... در ... یار ... گکش
... دارد ... / ... صورت ... یار ...
دست ... / ... نقاش ... رنگش

... نگاهش ... فغان ... / ... بقربان ... کمان ...
... خمیازه ... کنار ... / ... جان ...
... صد چمن ... / جان شیرین ... در وصل ...
در ... طمع ... / ... در ... تا چند ...
... اندر ... / بازنه از خانه بیرون انتظار ...
... زاهد ... / خرقه آلوده ... آن ...
شده خون دل ... تمام ... / بجگر ... هم ... خندنکش
... / که جوی ... ازد ...
گل ... نظر بر روی ... / در روی ... آفتاب ... در ...
... / ... میکند ...
... جام ... / چو ... مرغان چمن ...
ز ... آئینه خط ... / ... که زبان ...
... / ... زباله ...
در غایت دوری ... نزدیکی بسیار / در عین ... چو نظاره ...

... رام گردد ... / ... سازم ... درآورم ...
... بسته دارم ... / رخ ماه ... گل ...
... / ... سینه گیرم ... سر ...
... نگاه پنهان ... / ... حکایت ... تنکش
... گرفته ... طفل ... / که ز صوت ... دل ...

دگر ز باده برافروخت حسن رنگینش | چو لاله از سر گل کند شعله رنگینش

ز بس ز رنگ که هر زمان ز شرم بر آید | نگاه بوقلمون کرد از تصور رنگینش

گرفته است نزاکت ز بس ز نگینش | ز آب آینه دارد جامه رنگینش

بجور اوست گر بزم بجا دادارتیم | از آنکه سر شکن دیگران خود رنگینش

ریزد اگر آب لطف از جانش | بوزد دو عالم ز برق جولانش

بگذرد زینت رنگ آن عرق شرم | سیار انفعال رنگ و آتش

روئی با چنین زمین سخنش | ز شرم دو ابروی همچون هلالش

شبی که از مدد بخت یا هم از قبالش | ز آب بوسه کم سنبر دانه خالش

گذشت تا گل رخ و بنیر گواطر مل | سیه بهار نشست سایه بالش

ز گلشنی که ز زلف سیه برون آرد | چو سایه تهمت سنبل فتد بدنبالش

گل ز تجلی برونگشت بنا گوش | آینه از هم ز رخت گل بجمالش

سر دمن چون بحیر بارگه زد | ز رنگ گل بیشتر از بوی با استقبالش

از آن بکه رسیده ملاحت بجمالش | آینه نمکدان شود از عکس جمالش

غزالان ز رسیدن نبود خواب فراموش | بوم صید اگر در گردش آید حسنی قتالش

ز بس که سر کشان زلف او گشته پایمالش | غبار ره چو دود از بی پیچ بر بالش

نگردد چون نگاه خلق حیران خط و خالش | که گیرا تر بود از خون ناحق جبهه و الش

ز حسن تمثالی دارم امید هم آغوشی | که نگرفته است در آغوش خود آینه تمثالش

مرا از آینه روزی بجو بر تو مضطرب دارد | که از شوخی نه بندد نقش در آینه تمثالش

شمعی که گریان شد ز در برم و خاکش | یا شعله غرق میکند از شرم جمالش

در وصلم و بیمیرم ازین رنگ که آیا | دست هوس کیست در آغوش جمالش

میدانست گر خبر ز مقام دلم دلش | بیهوده مضایقه بر ام دلم دلش

اول شکست شیشه دل را بسنگ ناز | آخر گرفت باده ز جام دلم دلش

نازم بجنبشم ز حسن که ز غمزه ساز | کم کم بجنوه برد تمام دلم دلش

نازم بربط حسن و محبت که عاقبت | گردید رفته رفته تمام دلم دلش

سیان مانند برام حلقه آغوش آرایش | که بیاید موج آب بگین ز شوخی تماشش

نگاه او بکام زیم [illegible] کرد افزونید | که چون رنگ حنا از کف بریزد باده از خالش

چه آگاهی ز حال ما خمار آلودگان دارد | ز رعنائی که غالی ز بیکدز [illegible]

نگاه ما خمار آلودگان ساقی کجا افتد | که میگردد ز ناز حسن غمگین کهنه [illegible]

تمنای رهائی دارم از صیاد بی رحمی | که گیرا تر بود از خون ناحق حلقه دامانش

شراب صرفه و پیمانه انس میروح میگردد | قناد است آیرا از بسکه لعل باده دامانش

عزیزی را بمصر دل کنم از بند کرامانش | که یک پیراهن از یوسف بود نازک گرانبانش

بوران خلوت که خشن [illegible] از خیال برود / گنبد سمار عشق از شیشه ناموس کل جا بخش

طراوت آنقدر میباید که داد از سرو دلا بخش / که طوفان میکند بیرون ابری زبان بخش

جا الفت دارد این صیاد یارب نگار خود را / نمیکرد جدا چون نقش طاوس از پر دم بخش

خونها آغاز عشق و خوشتر از آغاز بخاک / خونبها دیده ام از عشق یاران ادا بخش

شب من روز و روز من شب کرد / روی چون صبح و زلف چون شامش

گلی چارنگ بهشت طرف دامانش / بهار برگ خیزانست و گلستانش

ز دست چشم کبود است چهره ام نیلی / که سرمه خاکه فیروزه زند غم کاکلش

خدنگش از دل گرم که گرد هر کجا گذرد / که همچو غنچه لاله است داغ پنهانش

نگو دهنه کمانش کشیده نخواهم / ز رنگ آنکه سیاه دارد [illegible] بانش

خدا نخواسته از ناز رنجه میکرد / نبود نکهت گل گریبانش

کلاه خسروی سلطنت شکست [illegible] / نیز دهد اگر نسبت با فقیرانش

زمانه از ورق گل مثال روی نو ساخت / دلی زشرم تو در غنچه با تبسمانش

ز حسن دعوی اعجاز اگر کند [illegible] / که هست مصحف خط مشکین نمایانش

از دل آن مهجوری [illegible] دل فشانده بود / همچو بنود میدم از مهر افزون گردش

چهره گردیدن بان رو عین [illegible] بود / گر بمن برنخورد آینه می پردازیش

چون نقطه موهوم که قسمت کنندش هیچ / پوشیده تر از خنده نبود راز دهانش

گر تیغ زبانش بکشد موی شکافی / مشکل که حدیثی بلب آید ز دهانش

در بند اگر لعل لبش شیشه شکسته / میکرد نفس گم ره باریک دهانش

ز خوبان نازش تواند دمی بیدار زندش / اگر بابر سیم سیاهی نازند بخشش

سراغ غنچه آئینه میکرد نگاه او / ز نور حسن گوئی نشئه دیدار زندش

دور باد از چشم بد کز کعبه هم دل میبرد / این خم محراب ابروی کج [illegible]

که درون خرقه گاهی در کفن میجویمش / او درون جان من و در پیرهن میجویمش

او درون خلوت انس آینه گرم محبت است / من چراغ دل بکف در انجمن میجویمش

این جواب آن غزل [illegible] که گفته اند / سخت نایاب است آن گوهر که من میجویمش

سخن تا نگردد چو موی میانش / محال آید بیرون از دهانش

مژگان دگر باز گشتن ندارد / نگاهی گر افتد بسرو روانش

ز لطف چون رشته از عقد گوهر / نمایان بود مغز استخوانش

جبان ز دل گذرد [illegible] تیر مژگانش / که گرد سر [illegible] ز طرف دامانش

به عارض است که در [illegible] / بهار میچکد از خط همچو ریحانش

دگر [illegible] / نگاه هر که فتد بر چه زنخدانش

صفای آینه را کاغذ سوزن زده کرد / تا چه با سینه مجروح کند مژگانش

تهمت سرمه با چشم سیه چینی خطاست / سرمه از دنبله که خورد در صف مژگانش

بر خ[...] نیز زند چون مشک خط غبار فرمانش / چه حسن است ز حیرت اینکه بگوید بجاک گریبانش
بود خندیدن گل بلبل چاک گریبانش / بذکری خود آید از بیداد مژگانش

باشد دور اگر خطش طلای در نظرم / که طوق لاله زرین می‌نمود تابانش
تا از روش نگه او چو مژگان بود روشن / که در آیینه رو بنماید عکس مژگانش

بهر گلشن که آن سرو خرامان جلوه‌گر گردد / نزیبد هم با خسرو دامان خیابانش
بود عکس کرم بودیم و دید جنبش با مسلمانانش / که شد چون سوزن دیده گشته مژگانش

گلشن باز نسیم صبحگاهی زیر تا بر / نهفته در دیده بسکه می‌کند گلستانش
ز من کوه طور و دل [...] عمرانش / بود نفس [...] فرعون [...] بطلانش

بگونه جان بر دمید از رنگین [...] فشانش / که گیراتر بود از خون ناوک تیز مژگانش
ز [...] داغم گل دل من باغبان او / بود از جا کهای سینه در هر سو خیابانش

برافکنده در دیار غم نیلوفری چشم / که چون خورشید عالمتاب زرین مژگانش
ز قتلم بسکه آید گرم تیغ برق جولانش / ز سر تا پا بود چون شعله [...] تماشانش

ز گرد سر توان دید در چشم بخندانش / ملایک گرد اینکه از هم تیز مژگانش
دلم در زلف او گم گشت روشن از بیابانش / که دور [...] چه گم گردد [...] دامانش

ز فیض عشق بر خورشید رخسار نظر دارم / که می‌ساید به ابر از [...] مژگانش
غباری کر فشاند در جبین از طرف دامانش / صبا چون بوی گل آید میان غنچه پنهانش

ز حیرت آب چون آیینه بر جا خشک میماند / بهر گلشن که گردد جلوه‌گر سرو خرامانش
وجود بحر اگر در قطره ممکن بود در عالم / تویی در عالم امکان دلیلی بهر امکانش

کند در هر قدم جا بر قدح مینای ترحم / زمین از جلوه مستانه سرو خرامانش
دل آنکس [...] عقل معارف [...] پنهانش / تعلق جاه و این ده [...] عقلند [...] خوانش

[...] ز تن ز [...] چون قامت نو زاده / گل از [...] چون خار [...] دامانش
ز دریا نهادت چون نهنگ [...] / تیمم فرض گردد نوح را در وقت طوفانش

[...] آباد [...] آن [...] / که جان [...] کند [...] آب حیوانش
جنون [...] طفلان [...] سبق خوانش / سبق [...] دبستانش

به بر [...] مژگان [...] / که چون بخت سیاه عاشقان برگشته مژگانش
بهر صحرا که ریزد رنگ گلشن [...] / تو در مژگان آهو خار دیوار گلستانش

بهر جا [...] خار [...] / بیابان [...] گرد باد [...] بیابانش
[...] مظلومان که ظالم چون [...] / تو [...] گرد [...] از [...]

چمن جو [...] وصلت [...] خیابانش / سراسر سرو [...] گریبان تا بدامانش
دل من کوه طور و عقل کل [...] عمرانش / تجلیهای [...] جانانش

[...] حشمانش / که [...] بیمار [...] مژگانش
اگر عارف [...] بالد / [...]

ز دل [...] طفل [...] / جو فرزندی که اندازد بمردم [...] گریبانش
معلم [...] توفیق و فقر دل دبستانش / مسایل [...] حسن و عشق و وصل برهانش

دل من باغبان عشق و ویرانه [...] / ز دل دروازه باغ و ابد [...] خیابانش
[...] غنچه [...] بهر حجابست / نامه [...] آیات [...] دیوانش

وفا را باد گیرا زد [...] دارد / لباس کعبه در مرگ شهیدان [...]
بطور [...] کس امروز از جمع شهیدانش / گل زخمی نه خند از غنچه دل [...] پیکانش

چه تنها مه بر خوبان گذارد در شب [...] محشر / جو ناحق کشتگان خون [...] زلف حیرانش
رقم [...] که گردد [...] / چکد خون سیاه از دیده کلک [...] دیوانش

درحالت

بیک [...] وصل [...]
[...] کار [...] وصل [...]

در حالت تکلم از نازکی زبانش — برگ گلیست گویا در غنچهٔ دهانش
گر نیست شکر چو بازبان خوش سخنش — سخن گسسته برآید ز تنگی دهنش

بیخبر بودن کسی عذر کرم گردد — بخند حیات جاوید بانی سبب دهنش
هر کسی که دید سرو ترا در خرام نازش — در خواب نوبهار رود با بر زمینش

بیداست همچو قبله نما در ته بلور — از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش

گر گشته از رشتهٔ جان نهان به پیراهنش — از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش
جدا نمی شود از زبان لعل سکوتش — چو بوریا که نشسته است خال سر زنش

میخورم حسرت بحال بوسه از لعل بیان — زانکه نتوان چون شراب ناب گل خوردنش
درین زمانه ترا نجم نونکار نیست — وگرنه طرهٔ لیلیت بید مجنونش

گر بخواطر داشتن باشند نشان دوستر — دوستدارم همچو ... رانیست همچون دشمنش

نور صحرا چون بود بستان کنیز گلشنش — بلبل آویزد بزنگ خون گل در دامنش
بجوش آید شراب شوق از رخسار گلگونش — گریبان میدرد خمیازه از لبهای میگونش

دو شنبت طاهم چو شیخ خیمه نخواهیم مدام — سر سنبلک زن کجا کو و لیلیان در گردنش
اگر ذوق تماشا خود آن شوخ دریابد — گذر آرد دگر از خانهٔ آئینه بیرونش

تا چه خواهد کرد با من دهر کس زین دو کار — دست او در گردنم یا خون من در گردنش
شراب لعل میسازد عرق از روی گلگونش — قدح لبریز میگردد از لبهای میگونش

در محبت زنده کرد با نهاد دست بخت — دیده باید که بیند خون من در گردنش
ز طوق خون بسازد حلقه نام سرو را قمری — در آن گلشن که گردد جلوه گر شمشاد موزونش

بخاطر نگذرد بیقامت شیرین حسن با را — بمصراع رفا طرح بسته ماند سرو موزونش

تا گر آن نازک بدن از ناتک در بر کشید — در قیامت دست ما و دامن پیراهنش

عشق دارد در نظر جسم لباس — آشکار گشتن او باشد از پوشیدنش
مصرع برگشته است قد موزونش — سایه بوسه بود خط لب میگونش

بس که تنگ خوابیده و عالم تمام — من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش
چون بدست تو رسد نامه بتیابی ما — میشود بیشتر از لفظ عیان مضمونش

دل ز زیب اختیار بسته تنگ — که رسد بیشتر از گوش در لبها سخنش
غزال من که آب چشم لیلی خورده با مجنونش — ز سنگ سرمه ... با آهن ز زنجیر مجنونش

عاشقان مست آمد شد قاصد نکنند — که دهد رفتن دل ما خبر از آمدنش

دهر افسانه و افسانه ... — گر چه دانم نبرد ره به دهان سخنش
ز هم بودند خوش از خوش نگسلد از هم — سخن چون بو گل جا کرده در لبهای شیرینش

غنچه بشکفت سخن از لب شیرین ... — در سخن بود که زد باد صبا بر دهنش

چشم سرمست زنگی داس نشتر خونش / مژه دیده سوز است خط شکنیش

گشته چون قطره آب ز دل گوهر ظاهر / یاد نظاره عاشق ز دل سنگینش

مست نازی چو عمر از شام اسیران (دردد) / گر برازنده مهتاب بود بالینش

داغ برق نگهت سوخته جای گزند / غنچه لاله طور است دل خونین امش

داغدار از عرق شرم نبود نسترنش / آب گردد ز انشارت بدن سیمینش

آب چون آینه رفتار فراموش کند / سایه بر آب روان گر فکند تمکینش

این لطافت که چون سرو نبود مینا رنگ / از بغل گیری آیینه تن سیمینش

آنقدر نازکی آن قامت موزون (دردد) / که کند رنج گرانی دل سنگینش

—

بوج شد از دعوی بیهوده سیه خود فروش / آب الکف میکند دیگی که می‌آید بجوش

صبح آگاهی نبود گفتم مرا موی سفید / بر دماغ دیگر فرو شد بر گرانیهای گوش

تا بهموار برآید کار در تندی مکوش / بر خاری دارد ز بی‌آبی شرب خام جوش

در پستان نساند نصیحت را اثر / بر نه توانست کردن خم گویا را خموش

—

دیده ام آدینه بار از نماز جمعه را / خوب دکانیست محراب از برای خودفروش

—

اهل دل را از زبان شناسند دیگ با بلبله جوش / آب دریا چون گهر گردید بیکرد خموش

رنجه من از دست بر دوش سبار گردیده ام / گر روم از خون من دیگر برآیم بجوش

—

دلم از باده غفلت بیهوش / تر زور زنت زخوتست مدهوش

دهانش از سخن خالی ز فغان / برنگ شمع توزهنت دخاموش

شنیده ام دل از عشق که گر است / که با آتش چو دریا نیز در جوش

—

اگر آرد ز من آن بی وفا یاد / دلش از شادی کند خود را فراموش

به شد عهد که با ما بسته بودی / مرا یاد و ترا باشد فراموش

برون آید سخن زان غنچه تنگ / چنان کاید بدل حرف فراموش

اگر پوشیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از خاطر فراموش

—

رفتی و نشنوی فراموش / رفتی و میروم من از هوش

بجز نیست کمان ابروانت / بپوشیده کشیده تا بنا گوش

گفتم بروم به بینم آن روی / رفتم زینک ولیک از هوش

تو میخرامی و ما بجو دانه می‌آییم / بغل گشاده باز از یکچمن آغوش

زرفته ایم (زخود) آنقدر که باز آییم / بیاد سنبل خمش تو رفته ایم از هوش

—

سخن گر نه جان آرد از هوش / بگو بس جوابم ده گرد خموش

گاهی ز من خسته جگر یاد کن ای دوست / تا اینکه توان کرد دگر بار فراموش

—

توخی که گیا شد غزالان ز نگاهش / دود دل عشاق بود گرد سیاهش

آید نظر توخ تر از چشم غزالان / خاکستر برقیست بلکه خط سیاهش

از حوصله گیست که گیرد سر راهش / عینک نبود آینه زنا تیر نگاهش

بر زخم دلم آینه دوانیده نگاهش / هندوی جگرخوار بود چشم سیاهش

باید بسرم آن مه پرورزان نگذارد / چون سایه اگر پیش روم بر سر راهش

تنید جو کسی بوی توام بر سر راهش / تا ذوق تماشای تو دارد دم نگاهش

ازکلیم

از بس که سرافرازی دنیا همه بر سر است | با جا به یک صورت آزان آمده جاهش
آیینه توان ساخت ز نقش قدم ما | از بس که گرفتیم بجان سر ره راهش
آسان ننهد بر مژه دیده سرشکم | طفلست و بخون جگر آرم براهش
دل چون نشود خانه زنبور از آن چشم | کآیینه فولاد شود رخنه ز نگاهش
گویند که از سرمه شود قطع فغانها | فریاد دل ما بود از چشم سیاهش
از جور فلک داغ نگردد دل عشاق | این لاله بپرورده بدست گیاهش

که آید رهائی ز زلف سیاهش | که یک حلقه اوست چشم سیاهش
خبر دارد از روز اهل پریشان | که بر بحث بود ز زلف سیاهش

بر حرف آید است چشم سیاهش | نو خط جوهر شده است تیغ نگاهش
نیست زمانان حسن خونریز جز دل | سیراب نبود نکرده نگاهش

میچکد باده باز از رگ ابر مژه‌هاش | غیر عالم آبست سواد نگهش
سینه بهار نگاهست نرگس شهلاش | سواد چشم غزالست سایه نگهش
سبق بچشم خمارش مستی ز نرگست | که هست موج کرم سطر نامه نگهش

بس که از حسن صفا خیز بود جلوه گهش | گرد در سینه پری آینه از گرد رهش
کوچه باغیست که نیرنگ نهانند | دیده تا دل زمانه از رنگ نگهش

سر سبز گشت ز سنبل روی چو گلشنش | دیده روشن شود ز دیدن خط سبزش
بکو خواجه که عنبر نکهت روشن از او | همه جا هست ولی در همه دل

شهرت سروی که من دارم نظر ز قد رعنایش | دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده بر پایش
گلستان کاسه دریوزه باز و لاله و گل از | ز تاب می چو گردد شبنم افشان روی زیبایش
نرستی گرچه تواند گرفتن چشم او دل را | ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش
اگرچه سرو دارد در بغل شور رعنایی | بجای قد خجالت میکند از نخل بالایش
برادر کو در بتخانه بار اجنبی با گل | که پایی هست دارد عالمی از چشم شهلایش
تمکه دارد غذا از چشم مستان آتش سوزان | که گل در غنچه میگردد خجالت از چشم شهلایش
لب نیز هرچند در ظاهر سکوت دارد | سخن چون خامه ریزد از هم نوشته تنهایش
نیز کان بر نمیگردد نگاه از چشم گیرایش | غزالان را ز رو چشمت باز میدارد تماشایش
باندک فرصتی طفلان سازد طوق قمری را | بیا بین خوان اگر قامت کند سرو دلارایش
بدامان قیامت میکند دوران حسن گر رو | که تو بر ربای نیست از مژگان گیرایش
ربایند دل بلرزد چون صنوبر را سبک سازد | اگر در بوستان در جلوه آید سرو بالایش
فلک پیمانه بر میبود از گردش چشمش | زمین برگشته بنیاد از سرو بالایش
خمار و خواب بیماری و شوخی و سیه مستی | ز یک پیمانه مینوشند از چشم شهلایش
کسی چون چشم جادو زبان خار برزد | تغ زند عرق را در چکیدن روی زیبایش
حیات جاودان بخشد بعاشق چشم شهلایش | نه رفتن باز دارد عمر را مژگان گیرایش
بادو بند الفت محکم از رنگ حنا کردم | قدم چون سایه از پا تا ببر محو سرا پایش
ببین قاصد مرا هر غیر دیدی کن الحاج | ز چشم بر نمایانست خالی بود جایش

نگه بر دیده هرگز برنگردد از تماشایش | که میگردد به سر پنجهٔ مژگان گریبانش
نگاه التفاتی دارد از بادام چشم شهلایش | ولی گرداند باز از نیم ره مژگان گریبانش
خیالش بسکه یابد دلنشین عکس بخود گیرد | نماید در دل آئینه خالی بودن جایش
سیه روزی بیا بین خویش طالع در گریبانش | بکام دل چه جوش پیچیده زلف پریشانش
ره عشق از بس آید غبار در ره پیر نشستش | مسافر چون رسد گشت همان دریا تو در جانش
نمایند کم نگاه را یهها گناه چشم شهلایش | نگه را باز دارد در آمدن مژگان گیرایش
زمانه بخشد دوران گرا ز بکر بر آید | که چون رنگ حنا بیرون نرفت از پا جایش
برابر تو نیکی زر در خیال رعنائیش | ز غیر دود بر خیزد بود در آتش بود جایش
ز خشم آفتاب روی او شد دور از چشم | برنگ نو بسته خالی بودن جایش
نشان دارد از خود در نقش توقع تو افشانش | که بندد او به تن ابریشم سازیت زلفانش
بنت حال من بسته نقش زلف زخالش | غبارم صفحهٔ تصویر بر خیزد ز صحرایش
درین محفل کسی در ساقی باده مجنون شد | نگه را بخیمه ز رنگ بود دارد میناش
کجا نظاره را یا نو توان شد از تماشایش | نگه را اسکند از دیده بیرون حسن گیرایش
غبار در نذر فرورده از چشم کبود او | دل یاقوت هم خون است از لعل شکر خایش
بهر جا در خرام آید نشان قد رعنایش | به پیچ و تاب افتد چو سنبل جاده در پایش
درین محفل که حیرت شد در دیوار از شیاهد | هوا گر بسته سیم آرد اگر خالی بود جایش
ب شمع نهادم که از نوام جدا افتد | ورا آغوشم نمایانست خالی بودن جایش
دهد خاصیت آب بقا لعل شکر خایش | نگهدارد در نقش عمر را مژگان گیرایش
ف ز او شستی را گر در ب باکراز لها | کنند به زخم مرهم وی خالی بود جایش
خدا ناکرده بر افتد کسی از چشم شهلایش | نگهدارد به رو در پنجه مژگان گیرایش

حیاتش کرده جا در سینه ام چون نقش درخاتم | با بود دایم هم آغوشم رها بودن جایش
صبا جائی که میدارد رونقت از زر بافت | بر پروانه وحشت شمع گردد در تماشایش
ز رنگ دیدن او نخود برخیزد از تمکین | تماشاگاه خلق نیم جوش رفت تماشایش
نباید در نظرها سرو همچون غنچه خالی | زبان لب بسی گردد ز خرام سرو بالایش
بود دوار شکی موجی که گویا هست دریایش | دل گوهر شد خالی ز درد قطره سیمایش

ز نور حسن در بهشت جلوه با زد که بر گلشن بسته زلف چلیپایش | ز فر جای او چو خوش طراوت موج خیز تماشای بالایش
برالماس کار دیده کرد دارد جعل تا گوهر | نگاه از دیده خیزد چون شفق یاقوت نوش از زیر تو
ز آن حال سینه دل شد اسیر و باب حلقه زلف چلیپایش | چو مرغی که بجلد در جلالش دانه خال شیها برد دام پایش
در ایام بهار حسن او از گلشن عارض گل کاکل … | که بیکبر د گریبان که ز اوف … کرد تماشایش
مصور گر کشد روزی بنوعیم بحر بر دار … چشم جادو … | دلم چون شاخ نرگس گردد از اغیار … چشم شهلایش

سرو اگر جلوه کند نشنید رعنائیش | قمری از شهر خود آرد نهد بر پایش
تنگ خلقیست که بر جلوه به بیابانت محیط | نیست دلوی که درین شیشه بماند جایش
کمک از حیرت رفتار قبابت پر ایش | بسکه استاده بره رخنه چون در پایش

اگر چشم گاهی فتد بر نقابش | نباید بلب غیر نام خدایش
چون عضو جار فته شود هر که بسامیش | بسیار خورد خون که فتد باز بجایش

همیشه دو نرگس دیر نرگس نشسته از حسنش | چنین دو فاخته میخواست سرو بالایش

باجنوا

باحتیاط نظر کن بچشم جادو نشینش / که در کمین رمیدن نشسته آهو نشین

ز رنگ زلف سیاه تو خورد خون جدائی / که نافه هم بگوشه سفید شد بو نشین

ز حال دل خبرم نیست اینقدر دانم / که در شکسته خانه نگارین بر ابرو نشین

اگرچه ابر ز دریا قبول احسان کرد / تمام شد عرق شرم و ز آن ترازو نشین

نشنید از تنق در جوش ز تیغ تند خو نشین / سه تو گر نشنید از دست بر درش ابرو نشین

نشنید هر که چون تیر در پهلو که تو را / کنم ز دیده که جای از مژگان دلجو نشین

نود چون موم آتش دیده آب از تاب جادو نشین / اگر آیینه و خور چهره گرد ما به رو نشین

برنگ غنچه بوی گل نگردد ز شکفتگی سجید / رسد بوی چمن گر گذشت از سنبل گیسو نشین

تراب نشئه داغ فزون از آفرم هر شب / چراغان شود چون آسمان خاک سر کو نشین

بابن عنوان غبار خط اگر برخیزد از رو نشین / نه برخاک ماند دام زلف عنبرین بو نشین

کمن تخم امید عالمی را روز یوز آن / نگهدار این خط به حسم نشست در از خال دلجو نشین

بیان گوهر و آیینه صحبت درنمیگیرد / نگهدارد چه سان خود را عرق برچهره ابرو نشین

ز جولان نظر مجروح نشیند روی نکو نشین / چه سان دل داد خط را کاین چنین آباد بر ابرو نشین

نگاه او سیر دم خورده دراز افتد نشستم / که در تنایم خط نهان گند رخ خال هندو نشین

دام از خیم در گردش ماند خم جادو نشین / که بیمار است و میگردد از پهلو به پهلو نشین

غزالان را مدام از ذره مژگانها نشین / نگر آهوی آهو گیر مانند چشم جادو نشین

نگین باد از بی جای خویش جادو نشین / بخط نشست لب ماند ز رنگ و یمه ابرو نشین

بر رو نشین درخشان ز نگاه افلاک بیدار است / که از شبنم بود سنگش ز برگ گل ترازو نشین

نمک ز لبکه دارد دسته سای نحلی نکو نشین / ز شیرینی بود حلوای لوبان حبش ابرو نشین

جاکنیت اگر دل بگذارد و نشیند ترازو نشین / نشسته چون نگار او و خانه روز ابرو نشین

زخم دل سالم ز تیغ عشق از مرهم به بیابان / که عالم نافه گردیده است از چین گیسو نشین

نه بیدار بیک سبزه دارد و طلب خط دلجو نشین / که بنداشت عکس ابروان ز آیینه رو نشین

بچشم عنبرین زد دنبال او وقت خرام بیدل / کم از بار نگاهی نیست بار زر گیسو نشین

نخواهم بیکدم دور جز باد ز سر کو نشین / که تا که بوی او گرد گل و عنبر کند بو نشین

اگر در خنک ز آن گیسو بینم بوی کرکر / نه بر ورق عطر بیسر دون زد باغ خود دم بر نشین

چرا نه بهر دست چاپان نکو نشین / که بعد از این تو انم نگاه کرد بر رو نشین

ز بند خلق ز قطع حیات ره نبو نشین / ز هیت عمر که طی میکنند تا گیسو نشین

چو آبم خوش آید گذشتن ز خو نشین / نه عالم گرم دست دار زند بس

لب ترا سبزه او رنجیه نشست / غبت نجزقه خود بخیه میزند در رو نشین

ز طوری دل من جا نگرد و کرم گرد نشست / چو آفتاب نشستن ز خانه در رو نشین

بی وعده آمد آن شب آن مرهم دل نشین / همچون گلی که آید در عنبر بوی خوش نشین

نشستن سر دم بهم جمعیت چون ذره / چون عدد دهر گسترد آمد از قضا افتاد نشین

کشی بمقصود ز همراهی دشمن نشست / آنقدر باش که دنیا ز تو افتد در نشین

شنود تجیبان عمر از غفلت شمار شب / بسیار ایماز دران سیکی فاد نشین

تنگ دست نقش ما بانع نتوان گردوری / شنود از دو سعت ره بیچ و باب یار نشین

بدگهر را بهستی رسد و لسبه دل تنگ	تیغ چون سیراب گردد نخود خونخوار خویش
از اهل فضل ساختگی بتیر بر نمار	باشند کتاب ساخته را اعتبار خویش
از هر که دل گرفت مرا روی عجز بود	گرد صفا آینه ام از غبار خویش
افتد بمن چو کار کلازم بکار ساز	بی اختیار کرده مرا اختیار خویش
از صحبت سگ دست گران خوابی طفلان	از زلزله بند غفلت ابنای زمان خویش
جلوه گاه حق بود بربسته دلهای خراب	تا نگیر مهر است در ویرانه از معموره خویش
غافلی عافل ز سامان خود و اسباب خویش	خانه است را چون صدف بیم اسیک از آب خویش
نیست نازد دشمنی غیر از روان خویشتن	همچو کاز بیری که میکند در حراب از آب خویش
خوابم از بیم برف باغ تر آید بخشم	دیده ام بیداری خود را مگر در خواب خویش
تشنه ایم بهیچ سراب خویش	نستیم روی خوشی چو گوهر از آب خویش
سرانند هر راه به بزم طرب خویش	چون غنچه شکر لب بود از رنگ لب خویش
چون برون آورم از جیب سر خجلت خویش	که زعصیان خجلم بیشتر از طاعت خویش
زین چه حاصل که گناهان مرا بخشیدند	من که در آتش بوده ام از خجلت خویش
خوف سیار اراز آب گهر سبز گنم	غوطه در بحر زنم از عرق خجلت خویش
نبود غسته رخ سایلش اگر دلال	هر کریمی که بماند خجل از همت خویش

شیوان بر در نعمتی تکدار لذت	ز هر زبانی شود هر که کند عادت خویش
نهفته چون کند از خلق دارد طاعت خویش	با طلاع خدا صلح کن ز شهرت خویش
از نگاه تنگ شرم کهنها را	خجالتی که مرا هست از عبادت خویش
دهان سایل اگر بر کسم چو صدف	چو ابر آب شوم از قصور همت خویش
ممنونم از تنزل اقبال است خویش	کاسوده ام نمود زبیم شکست خویش
با چون صدف بگوشه عزلت برابر است	تا کلبه خانه ساخته ام از دود دست خویش
محراب ما و قبله ما هر دو آینه است	آن شوخ هست هم بت و هم بت پرست خویش
بسکه همچون آسیا مینالم از بیداد خویش	میکنم در گوش خود انگشت از فریاد خویش
شکوه ما را از حریم وصل دور انداخته است	حلقه در بیرون در مانده است از فریاد خویش
بار نگذارم برون بر کار وار از عهد خویش	چون سکندر در حصار آهنم از سد خویش
عیب پوشی را لباس ستر خود کرده ام	جامه ام از قطع نظر بریده ام بر قد خویش
بار چون نقش نگین بیرون نشد از حد خویش	ساز از روی خود را چون سکندر سد خویش
بار طینت نکند عیب خود از خلق نهانی	هر زر که لعل زبانیست که گوید بد خویش
گردیم نا مرد تو بود و نبود خویش	گشتیم بیچاره ملک وجود خویش
هر چند خطا با ظلم از نار و نبود خویش	خجلت کشیم چو موج سراب نبود خویش

خود گشتم چو افتادم به فکر کار خویش / هر گره از دل را گشودم غنچه بر کار خویش
حاصل اعمال ما در روز محشر خجلت است / جز عرق حمال را نبود نصیب از بار خویش
عیب خود دیدن به انگشت کسی که گو یار است / سایه را هرگز ندیدم جز پس دیوار خویش
که بزرگان افکنند از نشتر اطوار خویش / کوه که دارد خبر از وضع ناهموار خویش
کارسازان جهان در کار خود بیچاره‌اند / سیل نتواند که خود گیرد از رخسار خویش
ساختن با خود ظهیر را به نشنید نیست / آینه چون آب گوهر کردیم بر دیوار خویش
هیچکس را کار یا رب با خود از این مباد / گل نچون سیلی طراز رنگینی در دستار خویش
سر بدلها داده مژگان خواب آلود دار / از نی تیر کرد با تیغ لشکر دار خویش
حسن عالم سوز را نشاطه در کار نیست / گرم دارد از فروغ خود گهربازار خویش
دیگ بیچون گناه کار خود در ابیات آسمان / آسمان از ما بود سرگشته‌تر در کار خویش
بیم را فتادن نبی باشد زپا افتاده را / در حصار آهنم از بستن دیوار خویش
از خرابی شد دل ویران من معمار خویش / گشته چون آئینه روز خانه‌ام دیوار خویش
گر نخوبی خاک از هوای جلوه‌اش چون گردباد / می‌توان گردید بر گرد سر رفتار خویش
بلندتر آزادی رفتار گر زمین بیند آب / شمع گو سند دم بدم در بستن دیوار خویش

بیش از خزان به خاک فشاندم بهار خویش / مردان هر بگیری نگذارند کار خویش
چون آفتاب که هر مژگان عز / بر خاک افکنم نقش ز اعتبار خویش
چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام / آسوده خاطرم ز خزان و بهار خویش
از وقت تنگ چون گل رعنا در این چمن / یک کاسه کرده‌ایم خزان و بهار خویش
چون شیشه شکسته ز بالا بریده‌ام / عاجز مرید گر نه با اختیار خویش

بر هم زدیم سلسله اعتبار خویش / دیگر نمی‌خوریم غم روزگار خویش
شادم ز بیم جامه اصلی خود که نیستم / چون نخل پنبه در جهان زیر بار خویش
ما پشت روی آینه را صاف کرده‌ایم / آینه دار ما بود آینه دار خویش
طالع نگر که آمد نش ز رفته‌ام ز خود / می‌بایدم کشید کنون انتظار خویش
افسوس می‌خوریم نه غم روزگار خویش / بر آسیای دست نهادم مدار خویش
در دست روزگار چو شمشیر آبدار / آییم به کار خلق و نیاییم به کار خویش

سوزد دل عاشق ز هوای هنر خویش / پروانه در آتش بود از بال و پر خویش
از راه تو بگر فتنه مگر چهره غبار / بسیار عزیز آمده‌ام در نظر خویش
چون نخل گران بار در این گلشن بی بر / مانند سر افکنده ز شرم هنر خویش
دامن چو صدف گشت مراد از گهر خویش / منعم شدم از ریزش مژگان تر خویش
آسان نتوان بجهان نام برآورد / مانند نگین تا نخراشی جگر خویش
حاجت به قفس نیست گرفتار غمت را / در دام پریدیم طمع از بال و پر خویش
بیرون نبرد خوی بد از طینت ظالم / چون گشت کمان حلقه نهد بر سر خویش
ریخت از رعشه خجلت ز بس نبات / ما و دریا چو نمودیم سهم گوهر خویش
نیست در روز پسین حاجت سخن کفن / گر از دار بود منصور کفن بر خویش
نبایم ز قفس تا قفسم را نشکند / خجلم بسکه ز کوتاهی بال و پر خویش
از خوش آن تو فت که او سر کند از ناز / ما بعد ز زور کشی چو کمان در بر خویش
خانه‌زاد جگر سوخته ماست آسمان / ناله هر چند با افلاک رساند سر خویش
بعد مردن به برابر باد دگر بار خاکم / رفشانند مصیب زدگان بر سر خویش

ما به بازار تو کشتیم صورت بنیاد خود / بسته‌ام خانه تصویر ز سودای خویش

سینه از سنگ زنند و اسلام ز کفر / انجمن بتکده از دست دل کافر خویش

شراب چون گل و لاله کن ساغر خویش / پیاله هم چو که و کن ز کاشانه سر خویش

ز گریه چشم ترم بار رحمت غبار آورد / ببین چه خاک به دست تو کرد سر خویش

و گر به بوی که شمشاد و سرو در فهمند / کشند زلف صبا که چنین به سر خویش

چو بحر کیف مال کسان دوخته‌ام / پر است هم چو صدف دامنم ز گوهر خویش

شمع حریم عشقم پروانه گشتنم نیست / بسیار دیده‌ام من دریا ز خود تر خویش

خود جاده ایم کعبه و مقصود خویش را / منظور اوست اینکه فتادم به خاک در خویش

گشتیم گوشه گیر ز طبع غیور خویش / همچون کمان بجا که گرفتیم ز زور خویش

این شیوه ام ز شمع خوش آمد که هنگام / پروانه را بسوخت بکر در حضور خویش

مغفیت حسن یار بعین ظهور خویش / مانند چراغ مرکز پرکار نور خویش

همچون کمان بخت ز طبع غیور خویش / آسوده از کشاکش حلقم ز زور خویش

امکان را بهره نبود ز برگ و ساز خویش / چون کرم خون نخوان که محروم است از آواز خویش

هست سرو افکن تر از تیر جگر دوز فضا / جان من غافل نخواهی بود از انداز خویش

از خموشی رستم سهبان راز خویش / لیک از خود دور گشتم تشنوم آواز خویش

جان نباشد کامل از طبع سخن پرداز خویش / جسم ناپخته است از شعله آواز خویش

عجب که برق فنا گرد من نواند یافت / خبیث که جلوه او میبرد سر از خویش

ضعیف نالی بود پر حسرت نازم از غیر خویش / گر از غم که ندانی بنوا فیس از خویش

عمرت بغیب گذشت بیا مختصر بگو / ای خانمان خراب چه کردی به روز خویش

شنید خون دل تو ز خوردن زد دست / سنگ بستم ز شکم شهر شکست نفس

چگونه داغ نباشم ز طبع سرکش خویش / که لاله سان شد دامنم ز آتش خویش

خوبی ام میل زینت عارض محتاج نیست / دست او چون برگ گل دارد حنا از رنگ خویش

از زمین خاکی بجان افتاده است آتش مرا / شیشه من گشته بیتاب از شرار رنگ خویش

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم / جا به روی دست دارم چون حنا از رنگ خویش

شاد رانم عالم برافتاد دست از خیر دامن / سانده آنکه بار بنیاد زد از راه خویش

چون باهمان ز غلس مه حرص حال خویش / مختصر کن در نفس چون جلال خویش

معراج اعتبار مقام قرار نیست / چون آفتاب سیر کن در زوال خویش

تا کی توان بحرف سد باره بخیه زد / یک بخیه هم زن بزبان سؤال خویش

شد زرد برگ نعمت چو کال از جمال خویش / بیتاب گردد آینه را از جمال خویش

سطلت خود در گیختیم به دیدن کسب / قالی گشوده ایم که بینیم بال خویش

با همه حسرت نمیخواهم که آبی بر سرم / تر کنم از یاد مرد روی همچون باغبان خویش

دانه را در دام میریزند صیادان و تو / دام را در دانه پنهان کرده‌ای از حال خویش

تر نشد کام سبوم گر چه آب از سر گذشت / تشنه دارم چون گهر در جام مالامال خویش

نیست اظهار نجابت خلعت بجا بطلان / آنکه پنهان میکنم از دهم نقشبندان حال خویش

قناعت کیست که نقش نمیرسد بر هیچ — بجسم خویش سوارم من از تحمل خویش

آخر کشید دیده ز دل انتقام خویش — من هم چه کرد بها که نکردم بکام خویش
مشغول سیر گلشن آیینه گشته‌ای — غافل مشو ز خود که ببینی بدام خویش
دلدار ماست محو خط مشکفام خویش — صیاد را که دیده که افتد بدام خویش
غافل که امن میکند نفس را انتقام حق — هر کس که میکشند ز عدو انتقام خویش
از بس فریب خورده‌ام از دل که خون شود — دیگر نمیشنوم بصد افسانه رام خویش
خونش رسیده به جلوه بستانه گام خویش — این سرو داد آب روان از خرام خویش
تنگی برای اهل کرم چون قبول نیست — نتوان خصم خویش گرفت انتقام خویش
تا چند چون صبا ز خود افسرده کی کشم — بو خسب چو غنچه بنرم آخر بکام خویش
چون جام روز و شب با غنده هر کس از خشم خویش — زانکه گرد خانه‌ام ویران ساختن از خشم خویش
عالی در زیر بار خلعت احسان ماست — هر که را عیبی است میپوشم بلباس از خشم خویش

از دل سوال کردم و با دل که دانستم — طور خودم ز شعله شوق کلیم خویش

تیغم بلا ملاحظه عیب نهان خویش — چون شمع آیدم بکمر از زبان خویش
ور ز خبر رگی یافته نسیم از بستگی — بهتر بود ز صف شکنی گردنان خویش
در صحن فلک نخورد تا بچه اش — فارغ شود چو مهر هر کس بنان خویش
بر خون دل ز خدنگ تو همچون انار خند — این میوه آب بخورد از استخوان خویش
ترحم کنند تیغ بهم ابروان یار — هنگام رحمت دل ما در میان خویش

تا دم زدم ز جوهر و دادم نشان خویش — چون شمع غرق خون شدم از زبان خویش
اظهار عشق کردم و چون شمع خم — از آتش همیشه زد دست زبان خویش
نام تو بردم و زدم آتش بجان خویش — در آتشم چو شمع ز دست زبان خویش
گفتم بیار قصه سوز نهان خویش — آتش زدم چو شمع بخود از زبان خویش
خو کرده‌ام بشکوه ترا خصم جان خویش — کافر مباد کشته تیغ زبان خویش
بر هیز کن ز صحبت نا جنس زینهار — کاتش ز آب کرد سیه دودمان خویش
در خانه خودم همه شب میهمان خویش — قانع چو گشته‌ام بدو نان تا نان خویش
یک بیک بهمت فیض بزرگان رسید — از زیر تن خود را کند کوه بدامان خویش

چون شمع همه شب ز غم آتش بتن خویش — روشن کنم ز شعله انجمن خویش
در کنج قفس بال و پرم جمله فرو ریخت — از بسکه طپیدم بهوای وطن خویش
هوای سر امیر ذر خود امر و ز — چو برق جسته‌ام از جا بگرفتن خویش
بسکه وصف لعل سیراب سخن رنگین — کیمیا شد زمین بیت از مضمون خویش

از تیوار روان اند و کین خویش — خجلت کشیم همیشه ز پهلو نشین خویش
ای داد اگر مرا نکند آب انفعال — زین لحظه‌ها که کاشته‌ام در زمین خویش
خواهی که عیب‌های تو روشن شود بر او — یکدم نشانه نشین ور کمین خویش
هر آن سنگی نخورد اندر نه روز سنگ — آسیا داند میاید از نگین خویش
در پناه فیض عریانی سلم ماند خور — گل چه افتاد که بدیدار جامه رنگین خویش

بانگ داغ لاله ز شرم گناه خویش	در آتشم ز خجلت روی سیاه خویش
گیرم که عذر من بپذیری کجا برم	عذر گناه کاری عذر گناه خویش
در دوزخ آتشم ز شرم گناه خویش	چون شمع سوختم ز دل رو سیاه خویش
از من بعذر حضور تو نامد گناه و من	شرمنده بس عفو توام از گناه خویش
گر بنگری در آینه رو چو ماه خویش	آتش زنی بخرمنم از دود آه خویش
سرگشتگان ز متوان گردون نبرد خویش	شمع بیا رو به پایان شعله از همراه خویش
از آن بخود روم سوی سینه خویش	که خود را هم نخواهم همره خویش
چه شبهای دراز هجر دیدم	باین یکروزه عمر کوته خویش
کیم رسیده ز رنگ و بدر بانه خویش	بو عکس آینه دایم خراب خانه خویش
قدم برون نگذارم ز آستانه خویش	چو آینه بانم چراغ خانه خویش
خوشم از آن نشاط که سنگم بهانه خویش	ترا ز درگه چون کمان بخانه خویش
زهستیم اثری نیست غیر کف خاکی	بدیدن که بیارم ترا بخانه خویش
بیرون آمدن رفته ام ز خود عمر بست	ترا برای توآرم بکر بخانه خویش
زعمر انچه بکار آید از زمان باشد	گر از مسافرت آید کسی بخانه خویش
بفیض جلوه رسد چون کمان حلقه کسی	که سر فرود نیارد دلم بخانه خویش
رسد خونی بسر رفته را حضور بسی	که چشم را نبرد خواب جز بخانه خویش
بغیر شیخ که در بند سبحه رو نشست	کسی نگشته مقید بدام و دانه خویش

تجرع زحمت ایام محنت درگرفت	بچه رنگ گویم از او ضایع بخانه خویش
قدم برون ننهادیم از آستانه خویش	سوار بجو بکنیم با بخانه خویش
گناه دیگر تو بر دست ز آشیانه خویش	چو بوی گل نبرد ره دگر بخانه خویش
خوشم بگوشه چله نشین کنم بهانه خویش	بهیچ جا نروم چون کمان ز خانه خویش
خوشم که ساده دلی ز کنم بهانه خویش	برم چو آینه تنها ترا بخانه خویش
نبرد تیغ تو آورده ام سر ترسم	ز حرف که نداری کنی بهانه خویش
بغیر غنچه که گاهی شگفتنی دارد	ندیده ایم دلی شاد در زمانه خویش
بچه در گشاکش در عرض و طول خانه خویش	یکی چو آینه کن صدر آستانه خویش
سفر چگونه کنم من ز آستانه خویش	که همچو مردم چشم مقیم خانه خویش
زهر کجا کف خاکستری بباد رود	بخاطرم گذرد طرح آشیانه خویش
ز خود برای سراغ دریکانه خویش	الکن چو حلقه گرداب طوف خانه خویش
بخانه کس نروم وین کنم بهانه خویش	که بست بودم و کردم خیال خانه خویش
[illegible] گاه دارم بخاطر همه کس	همه جا میروم بخانه خویش
بسکه از غیر تو بر دوخته ام سینه خویش	جا بخود روی تو بینم از آینه خویش
بلک آینه کردیدیم و فلمرو آب	نیافتم بجز از خود کسی قرینه خویش
گره زدن ز تو گل ابرو باف ناخن	که بگشاید گره از جبهه خویش
کریم را نرسد بهره از یاد خویش	همان چگونه نشنید زیر سایه خویش
بو غیر خلق طلب میکند کرکخته است	ز آفتاب جدا دست بمایه خویش

بیراز جای نانوم

سیر از جهان نشدم یکدم از تماشای خویش
چون اشتهای سوخته گشتم غذای خویش

دیگر دلم بصحبت لیلی نمیکشد
مجنون ترم کنون که شدم آشنای خویش

تا در دلم خیال که صحبت گرفته بود
بیدست و پا شدم چو شرر از هوای خویش

جویم ز راه ام و روم از قفای خویش
گرد سر تو گردم و افتم به پای خویش

سالک ازین شکستگی باشد دلیل راه خود
شعله جواله باشد شمع بزم پای خویش

ز طاق دل چو بتها بر اندازی
اگر تو بار گذاری بدوش بستر خویش

دیده ام بستر بسیار ز اشعار خویش
اینقدر خواب که دیدم به بیداری خویش

بر نظر میکنی ای یار در آئینه مباد
که گرفتار تو بی خود بگرفتار خویش

دلم همیشه دو نیم است چون قلم ...
ز بسکه منفعلم از سیاه کاری خویش

بر دو ... نشمردم عیب ... خویش
خود را خلاص کردم از بازیافت خویش

از طاق دل نگنده است آئینه غرور
خود هم ملال دارد از سرگرانی خویش

ز شرم آب شدم از غم نهان خویش
چو شمع بسکه شدم گرم جانفشانی خویش

حیات ... بسر بردم هوای ...
اگرچه هیچ ندیدم ز زندگانی خویش

خوانده ام آیه تحذیر ز پیشانی خویش
چون شرر رم کنم از خانه ویرانی خویش

... سنگم گرد نور بر چون گوهر بروی خویش
زندگانی میکنم چون شمع از پهلوی خویش

چون کسی نا خوانده هر کس بر سر خوانی رود
ای دیا سیلی ... خود زند بر روی خویش

... چنین تنگ خلق از جهان انجمن
منفعل در زیر ... از ابروی خویش

نامه من چون نامه صبح است در محشر سفید
هر که از انگشت داد ... خویش

بستر راحت چه اندازیم بهر خواب امن
ما که چون دل دشمنی داریم در پهلوی خویش

بگردش سپر میکند با خوف ... روزگار
هر که روزی میخورد چون شمع از پهلوی خویش

لاغر یار اعزیز چشم مردم کرده است
شهرتی پیدا کردیم چون ماه نو از پهلوی خویش

رستم کسی بود که بر آید بخوی خویش
در وقت احتیاج بگیرد گلوی خویش

در حفظ آبرو که نیاید بجوی باز
از تشنگی بمیر و مریز آبروی خویش

... آبرو که نیاید بجوی باز
کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش

کج خلق را بدشمنی خویش واگذار
آتش جهان ... میکند از دست خوی خویش

یکدانه مراد درین خاکدان نرست
هر چند ریختیم زمین آبروی خویش

چون قطره که موج بگرداندش افکند
گم گشته ام بکوی تو در جستجوی خویش

نخوردم ... که غنچه صفت چیده ام
یک گل نچیدم از چمن آرزوی خویش

بستیم چون صدف در خواهش بروی خویش
فارغ شدیم با گهر آبروی خویش

پای سفر ندارم و روی وطن نماند
طفلم که در گذار شکستم سبوی خویش

نو در جهان ز سحر تو گم کرده ام که
مشکل برآرد سراغ تو ام جستجوی خویش

ای دل اگر نشان تو بر ...
از خود نرفته که کنی جست و جوی خویش

در خود دماغ چیدن برگی نیافتم
خالی گذشتم از چمن آرزوی خویش

ز بسکه در خیال تو بیرون نشدم ز خود
ز راه دور شنیدم گفتگوی خویش

گردد از کاهیدن تن رتبهٔ جان بیشتر
روز چون شب میشود کوتاه میبالد بخویش

تا بجانش میرسد نور قیامت میشود
بسکه از ذوق خرامش راه میبالد بخویش

بسکه آن گل دوش در گرد دید سبزه عارضش
بر لب جو سبزه خاطر خواه میبالد بخویش

نقش پایش میشود همپهلو نشین آفتاب
بسکه از ذوق خرامش راه میبالد بخویش

میشود شهره اگر خواهی تو دست کسی
که خون شود نافه از بوی خویش

دعای ضعیفان تو یا بخت بست
شود غوره بر زور بازوی خویش

تا نشان از من درین وادی نیابد هیچکس
جاده ها را چو کرم پیله بپیچیدم بخویش

باب الصاد

قامت شمع خوش انعطاف راز و بالا میکند
سوی مهر از ابید و بضیاست در شمار حرص

تا رگ خامی بود در باده نشیند ز خوش
میکشند از نارسای صوفیان خام رقص

شوق در هر دل که باشد سطر در کار است
بی دف و نی میکند گردون مینا فام رقص

باب الضاد

همین دلیل بکافات قطع الفت بس
که خود جدا شود از دل ز ریگکار مقراض

چو چشم احول چشم همیشه در نظر است
دو بگرده ام از عیب خویشتن اغماض

ندهم شراب بیم خراج ازین غافل
اگه کسی میطلبد از من شراب عوض

باب الطا

بر دلم ثبت است از هر بیکسی شرح داغ
راز دار داغ بحر انجامم بود دیوار رباط

دو دستی بالکه کرد با طفلتان راد نشر
میکند سنگ با سنگ دیگر به ندان اختلاط

تا بار دوش کس نشود گرد کلفتم
در کنج آشیانه طپیدم با احتیاط

از ناله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است
تا گرد احاطه بهره او را سحاب خط

برگرد لاله زار جمالت دمید خط
خورشید را بحلقه بود اکشید خط

یا بنیاز زین بیش خط حسن بتان شهر بود
در دور عارض تو گرفت اعتبار خط

از مصحف جمال تو هر نکته
در حیرتم بود ز چه رو بر کنار خط

آسمان باز کردیدن نمیدانند
تا بست تیغ ابهام نشنید غبار خط

تبسم میکنی چون برق بر آید
که دارد دگر بیاد رستن ابر بهار خط

نخواندی چون تا بسبز باغ خود در خوش
به برگ سبز یادگار یاد کن در نو بهار خط

روز و شب متصل از گردش سپهر
پیوسته است دامن حسن و کنار خط

نبای جسن نو ویران نداز بهار خط
بود بر بدن رنگ تو گرد دستار خط

زمانه بازی دیگر بروی کار آورد
فکند مهره خال ترا فشند ز خط

ز هر بیداد در آخر کی

زمه سیداد جهان تیز نشان با تازه بود خط / کنون خورشید را ماند که حسن او فزود خط
عجز گفتن ط میکند اظهار آشنایی / بحبر تم که بنی بود درکجا مربوط

از پیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب / اصلاح داده زنید بر جمال خط
وقلم ز فیض محبت هوس نمیداند / که زینت غنچه این باغ با هوا مربوط

ناقص بپیچ و تاب نبود گرچه رشتها / گردد ز پیچ و تاب یکی صد کمال خط
حیان کند رعنای همیشه فخر زمین / به یک بای عی و آن نیز هست نامربوط

بود ز سرمه چشم تو چشم من روشن / برای جیب دگر توتیای هندی خط
بسکه جوش گریه بر چشم خون پالا محیط / نیز هم تا دیده بر هم مینود دریا محیط

دوره نو فرش سراسر پای چون بر گرد بود / هر کرا دیدیم در عالم ز سرتا پا محیط

آن دو زلف مشک مال و آن روی زیبا در وسط / چون دو شب باشد که گردد روز پیدا در وسط
شبنم گریان خون دل از بسکه گذرد از تری / چون حباب میتواند گشت بر دریا محیط

خاکسار برابود چون توتیا در دیده جا / جاده از افتادگی گرفته صحرا در وسط

ای که دل را در هوای نقش باطل کرده / مصحفی بوسته داری در بغل اما غلط
تعبیر در دست از غیر شاه مطلب / زباده که مدام بود خمار حظ

چه غم گرت شمرند اهل روزگار غلط / درست را چه زیان گر شود شمار غلط

چو فرد باطله خوش نوشته اهل هنر / ز اعتبار بیفتند با هزار غلط

درست باش اگر قرب دوستان خواهی / نوشته میشود از صفحه بر کنار غلط
این هنر نیست که بر غیر ظفر یافته / هر کس بر خویش بیابد ظفری هست شجاع

چراغ خانه من گشت و بخت میترسم / شبم شود ز سیاهی بر نقطه یار غلط
پرتو عارضت فتاده بهم / یا ز عکس تو آب گشته شعاع

آدمی زادهٔ نادان بچه ماند دانی / نسخهٔ معتبر خوش خط بسیار غلط
قدم آهسته تر نه گر سر جاه داری / که از مهر دو دیدن تنگ [illegible]

ز جنبش پا بزرگان میرسد تمکین [illegible] / با این تمکین نگاهش نوح جولا [illegible]

گفتم آرم مصحف روی نگار از مرحم / سهو شد استغفرالله میشود قرآن غلط

گفته جای شکایت کرده از جورم نفی / حاش لله کی کجا کذب افترا بهتان غلط
قبر دستار بی جید و بس با خویش میکشم / که بر گرد کمر خس گردید [illegible]

شمع

بلاست آنکه ز خلق در شمع افتاد / که دام و دد همه باشند در بیابان جمع
ز غنچه درین باغ رنگ می‌آید / که هر پاره تنش میکند گریبان جمع
چو گل شگفت محالست غنچه گردد باز / به هیچ حیله نگردد دل پریشان جمع

به بزم تو هر چند روشناست شمع / همان آخر از شرم یکبار خست شمع
صبا نزده صبح وصل که داد / که تو در از بیطاقتی باخت شمع

کشیده دار زبان گو زبان دراز بهاست / که زندگانی ناپایدار دارد شمع
خانه آتش با میکنم روشن با بداد نظر / از کبر تیغ و کری یک گنبد باند شمع

از دلیل راست میآید دل گمره براه / میشود چوب عصا در دست بایای کور شمع

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع / تا نه بستم بجا خوشی جا بودم چو شمع
آیه هنگامه است گفت آتشین / هر چه از تن برو ری جا بودم چو شمع
دیدن و نادیدن به نگاهم آه بود / در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع

داغ سودایم به کس اندازه جنسم گرنست / سوختم خود را به یک باد آتش اینهم چو شمع
عاشق بی تاب را آفت بود گرمی زدوست / محض دلسوزیست پروانه استغفار شمع

بار با دو دام از دور تماشا با شمع / خبر که از تن خود نیست خود دار شمع
دلم ز سلسلهٔ زلف نظر یافته است / از شب تاب بود سرمه بینایی شمع

کثرت خلق تو حید چه نقصان دارد / چه خلل می‌رسد از رشته به یکتایی شمع
خط آن چهرهٔ روشن چه تواند کردن / منت تاریک بود سرمه بینایی شمع
سرمه دیدهٔ عشاق بود گشت سیاه / ظلمت شام بود سرمه بینایی شمع

باب [illegible]

گر بریختن خون بلبلان خندد / اگر کشد چمن از گل کند گلاب طبع
سر نشاط حبابان قطع شد که باده کشان / کنند باده زپیمانه حباب طبع
ز چرخ کاسه تهی کام دل مجو عنوان / کسی چگونه کند آب زسراب طبع

هر جا بود روشن دلی تار بخت تیره داغ / تاریکی پای چراغ زایل نگردد از چراغ

یک داغ می‌نماید از دل هزار داغ / آیینه خانه است چراغان به یک چراغ
شهر نظاره گل خوش آب و رنگ تو داغ / آنجو ز چشم بر آید مرا زیاد داغ
روشن زمین جهان [illegible] / گر سایه چراغ شود محو از چراغ
کف با ز خاک گرد سیه بون پر زاغ / زرست گفتند که تاریک بود پای چراغ
عمرها عریان تنان عشق را در آتش بود / بکر با جامهٔ گل دور بالا داغ
هیچ عضوم زآتش سودا او بیحوصله نیست / میکنم سیر چراغانی ز فیض یک چراغ
در نه چشم سوز نه رخسار یار روزه می / دور کس که از یکقلم دمیده در نی
جهان بگشتم و یاری نیافتم که بود / تبازه روی زخم و به تنبی داغ
ز لیل راه نوکم گشتگی است اثر / بگوی با غنی کس طره نبیر [illegible] چراغ

[illegible]

یک سو از بلندی نیابد تند گذشتی خونا	غنچه گره کرده است بوی ترا در دماغ	یکی که بار عاشقان بی تو اند بر و خجل	سیما دیگی دل گم گشته را پیدا چراغ
کار مشتاق از کتاب پر سامان سبز	از گل کاغذ معطر گشته هر گرد باغ	تا قصار نیاید به مقصد راستی	نبود شمع عصا از بهر نابینا چراغ
تا عکس جمال چمن آراست درین باغ	هر برگ گلی آینه سیماست درین باغ	ز رنگ نور رخت از فتیله معلوم است	که خورده است چه مقدار پیچ و تاب چراغ
از معجزه پرتو انوار جمالت	هر شاخ درختی ید بیضاست درین باغ		
از رنگ نو هر غنچه بصد رنگ برآید	از فیض جمال تو تماشاست درین باغ	شب تا هم بلبل از پروانه نشناسد اسیر	گلستان بگلشن گر برای امتحان دارد چراغ
صد رنگ توان چید گل از چیدن دامان	افسوس که دست تحفه‌ایست درین باغ	شعله آورد یک لازم بود بخت سیاه	زیر بار خویش بار روشن نبیند از و چراغ
		مهر باشی کنج غم واعظ زبیم ورنه خواب	تا سحر در خانه چشم نگه سوزد چراغ
چه رنگ بهارست و خزانست درین باغ	چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ		
صد رنگ سخن در لب هر برگ گلی هست	افسوس که گوش تو گرانست درین باغ	در بیابان حسن یادرد زیر لفظ افروخت است	می‌نماید در شب تاریک روشنتر چراغ
یک گل نفکند بر روی تو دیده است	از انوار که شبنم نگرانست درین باغ	مردم آزار بخانند سیر روشندلان	جان فشان از دل تنگ هر کز برکشد چراغ
معمور که امکان نبود جای نشستن	استادگی سرو روانست درین باغ		
پیداست ز دامن میان برزدن گل	آماده پرواز خزانست درین باغ	جهل در کار است از بهر فروغ نور علم	گشت روشن در شب تاریک اعجاز چراغ
هر گل که سر از پیرهن غنچه برآرد	بر غفلت ما خنده زنانست درین باغ	با خبر از حال دلهای مقید نبود	هر که می‌بیند به پای بسته پرواز چراغ
از برگ نشو [illegible] دامن یک گل	آلوده همین آب روانست درین باغ		
غم گرد دل مردم آزاده نگردد	پیوسته از آن سرو جوانست درین باغ	گر نبیبی جنت کند در خانه ام روشن چراغ	میرود بیرون ز رنگ دود از روزن چراغ
هر لب نبود باش که خمیازه نبوی	با خنده گل دو دهانست درین باغ	برده از رخ دور کن از آتش رنگین نقاب	تا کی در بزم افروزد رنگ گردون چراغ
آن شعله که سر از شجر طور برآورد	در جبهه هر خار عیانست درین باغ	یک رنداز زندگی بهره تن پروران	کم کند از عمر خود بر قدر بالیدن چراغ
با این همه گلها که عیانست درین باغ	بی بلبل آن گل که نهانست درین باغ	در چراغان بلبلان بودند چون پروانه نوش	شعله آتش ز رنگ افروخت در گلشن چراغ

کی کند خورشید روز تیره عاشق سفید — زان که بخت سیه را میکند روشن چراغ

میکند اینها دریوزه نور از دلم — گر کند عکس رخت در خانه ام روشن چراغ

چرب دستی بس چو من زیاد افتاده دشمن میکند — نیست جای سوختن از تر زبانی روغن چراغ

تیره بختی لازم بخت بلند افتاده است — با رخ خود را چون تواند دشمن روشن چراغ

صحبت ناجنس [illegible] را بیاد آورد — آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

ز سوز عشق ضرور است انقدر گرمی — که نام هجر توان سوختن بجای چراغ

بنا امیدی من رحم کن که میسوزد — طبیب بر سر بالین من بجای چراغ

عاقبت خط لعل سیراب ترا آبی نکرد — این سزای آنکه آب از تشنگان دارد دریغ

زر که صرف کیمیا گردد یکی صد میشود — خورد چاه را هر آنکس دارد از خاصان دریغ

اگه از دندان دهانت پر ز گوهر است — نیست ممکن [illegible] از توبان دارد دریغ

بهتر از سیری دهان بندی بنا شکر نعمت — غافلست آنکس که نان از دشمنان دارد دریغ

ماند در سلسله طول امل گوهر دل — مهره خود [illegible] بودیم از این مار دریغ

از وجود خاکی من سر بسر [illegible] — گو نه [illegible] از من دریغ

الفا

زان شراب مجلس سرگرم که کمتر [illegible] — سوخت کام لاله آتش زبانی [illegible]

بو آب خضر ز خط غوطه در سیاهی زد — از حیرت که بود جو آینه سکندر صدف

قدم برون منه از حد خود که میگردد — ز آرمیدگی [illegible] آب گوهر صاف

کعبه زان شد بر همه واجب که او در [illegible] — نسبت و وراثت با بحر انشینان نجف

دل نشد از طول و امل [illegible] — گوهرها را بر آمد رشته از با در صدف

دل ز بس [illegible] شکستگی در سینه ام [illegible] — گوهر غلطان ندارد [illegible] در صدف

تا جوالب [illegible] باز گرد — از دهان یک یک بر آورد دندان صدف

از قناعت گردد اگر [illegible] ابروی [illegible] — زود میبیند چشم سیر از گوهر غلطان صدف

بگذر از دریوزه گوهر که غلطد [illegible] — لب گشودن باعث زخم نمایان صدف

چون نمانند گوهر دندان [illegible] — [illegible] باشد گوهر غلطان صدف

هر حرف از دهان تو بچیده نامه [illegible] — [illegible] جا بیچ و تاب حرف

غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در نقطه [illegible] پنهان [illegible] حرف

[illegible] تا باز آن لب موزون تو — هر [illegible] انتخاب حرف

رفت سر بر باد ز بسیار گفتن خامه را — رحم اگر بر خویشتن داری مگو بسیار حرف

از سخن دیدیم [illegible] — خامه دارد رو به بستی [illegible] حرف

غافل در [illegible]

حال دل کج تیغ ابروی طرفه رای رفت	گفت هنر بیکون چون ندانست ز دیگر طرف	زین صیدگه گذشته یار کی از بخش	صیاد یکطرف دود تیر یکطرف
مسم			
منعم و درویش همه و شنید در دیوان عدل	ور تر زر و سنگ نسبت بود با ز یکطرف	چون زبانه از کرد تیمی بر سیم	داده ام همچو کمر دست در با ز کف
دست در افتادگی زن زنجبیل جو جاودانان	سینه و با لخت از افتادگی بنشسته طرف	هر حبابی داشتم با طره او پاک بشست	حلقه زد خط لجه باقی بود در طرف تف
سوز عشق یار حرف سر دنا هیچ کم نشد	گر زنی نی نیشکر دو ز سر تا بر طرف		
آخر از بی جوهری خواهد سپر انداختن	گر شود آینه هر دم با رخ دلبر طرف	غوطه زد در زنگ خط آئینه روی تو حیف	خنده شد زندانی لعل سخن گوی تو حیف
سر کشیر یار زیر دستان باعث تنزل شدن	آبرو گر زیره جو گرد و شبنه با باغ طرف	آخر حسن ابروی چون قبله بینیای	از نظرها محو شد محراب ابروی تو حیف
نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر	سینه و با هر زر و سنگ ما گوهر طرف	آن بستر جوانی ضعیف بر بنیس	یار او هر ز عمر نباید کار حیف
		میشو از بستر محیط عالم انصاف شد	یکنفس بر خود نکرده دیر نو جوان بکار حیف
تر نم انجمه از قید بر وی کار	گر بر دیا فتد از رخ کار یکطرف		
هر ذره آفتاب کند جلوه در نظر	افتد نقاب اگر ز رخ یار یکطرف	یار چو راندر ز سینه بیرون آمد آخر حیف حیف	با فلک هم نفس بیرون آمد آخر حیف حیف
گرم طلب چو ریگ روانم ز نقش جهت	هر عضو من رود به یار یکطرف	داده آه ما خلق ناموس تو صیدی باد	با از همه نفس برون آمد آخر حیف حیف
		کوه کن داغ شد بهید غمزه شیرین نشد	مطلبش از سینه بیرون آمد آخر حیف حیف
دنیا و دین بهم نترازد و دو یک آب	دنیا بیکطرف بود و دین بیکطرف	یاد من از زند سینه بیرون آمد آخر حیف حیف	این پری از سینه بیرون آمد آخر حیف حیف
		یار عاشق از سینه بیرون آمد آخر حیف حیف	این زمرد از سینه بیرون آمد آخر حیف حیف
گویم حرف راست در رو بیکطرف	عالم تمام یکطرف و او بیکطرف		
عاشقیت فیض خلق نذرات کاینات	حاشا که آفتاب کند رو بیکطرف	در نیکو نیز رنگ ندارد جمال تو	زان پای ملک جواب لذیذی بهر مذاق
با نفس جنبه توجه آن بی جهت یکجهت	بیچاره ره روی که کند رو بیکطرف	عهد بستن که خلقیان نو شنو ر	هست مین سکش لعینه هو خناق
اجزای باغ بیر خش اوراق گشته است	افتاده گل بیکطرف و بو بیکطرف		
چون سالکان کعبه مقیمان کوی دوست	آورده اند روی ز نقش سو بیکطرف	عجب نگفته دو شنم از غیب گفته اند	بره کوش بون مجرب صادق

Col. 1 (right)	Col. 2	Col. 3	Col. 4 (left)
دو جسم اند مانند یک جنس و اما	یکی زان دو برد دیگری پیش فائق	چو درس اول طفلان که حرف مفصل است	برون آرد جهان یک کام اول عشق
خدائی بتی را که مصنوع باشد	امامت کسی را بنصب خلایق		
گر این را امامت سزد پس تعالی	که او را خدائی بود نیز لایق	بی فسادی بمیسر گر رود صلاح از خلق	بهر خواب روز و شب راز نده بیدار خلق
پهلوی حیات ابدی میزند از لطف	انیست سوادی که باصل است مطابق		
		فتح باب بسان قفل زبر	تا عشقی بر کو است از در عشق
بافد خجسته رو کرد آن منور زراه حق	بر در دیگر مزن ای خلیفه خرد در کاه حق		
زدود ختم از دماغ چراغان سیاهی	میسوزم و در شرم که تماشا نکند برق	جان سوز جز ز مرگ طبیعی فوت نیست	کاین انقطاع حق بود آن انقطاع خلق
خانها کرده ویران و جهان پس یار برق	میزند از غصه خود را بر در و دیوار برق	کرد تا می آتش لعل تر آب عقیق	شد ز عکس غبغب آینه گرداب عقیق
هشت باز در سر جامش روی زمین	گشت در راه فنا زان رو بکف دستار برق	اعتبارات جهان سیل بنای آبروست	می برد از جوی نقش نام مهتاب عقیق
بیشتر باشد بلا گردن کشان را در جهان	خون ما را میریزد بسیار بر کهسار برف	منت خشکی ز فیض اهل دولت میکشیم	یک نود لب تشنه اسیراب از آب عقیق
		کرد عکس ماه رخسار تو از تاب شراب	خلوت آینه را لبریز مهتاب عقیق
نه همین در دل ما بزم سلیمان حسن است	عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق	آسمان کهنه صومعه ایست زمیخانه عشق	بحر یک قطره تلخیست زمینای عشق
		نیست در صومعه عقل بجز فکر معاش	گنج بر روی هم افتاده بویرانه عشق
کو شناز نجود از دختری لیلی حسن	که بمغبوبا مجنون بسری دارد عشق		
خام سوزان جهان بر خود بساطی چید و رفت	ورنه خاکستر ندارد آتش بیرنگ عشق	نشنید ناله مرغ چمن بگرد خاک	که سید مرد زنده خاک گل گریبان چاک
یک سینه خانه نیست در زنار صحرای عقل	کعبه برگشته میکرد دیر در سنگ عشق		
بود خموشی ایام بیام اول عشق	خبر نوشتن از خود کلام اول عشق	ملایت نگرکند زمانه آزادست	ندارد آینه تاب از زنگ ستن پاک

فی الحوادم

خون نخورم از غیرت آن تیغ اگر دست / از صفحهٔ رخسار تو خط ریزیان پاک
چون تیر هدف را نکنی دور ز خود خویش / تا خانهٔ خود را نکنی همچو کمان پاک

پاک طینت را ز مکر دشمن سرکش چه باک / بیند بهشت از شعلهٔ آتش چه باک
میکند رسوا ز روز حشر نابخشیده را / مردم بخشیده را در حشر از محشر چه باک
عین بینایی است چشم از عیب مردم دوختن / پرده پوشی کن که در این بحر [illegible]
بسکه داد افتادگیها را [illegible] / بر ندارد همچو پا بر داشتن ما را از خاک
خورشید ترا تقوم بود دهر کام / زان سایه نیفتاد ز بالای تو بر خاک
شد بهشت گرد ز افتاد که باد سوار / آشفته نیست زلف در دل گشن فشان [illegible]
ز دل هر که نور محبت نبرد / چون نشاط نیز نداری [illegible] زیر خاک
وحشت غربت نمی‌باید ترا در زیر خاک / بوئی دل کر بود یاد خدا در زیر خاک
در قیامت آشنائی نیست یاران را بهم / باز میگردد ز هم پیوندها در زیر خاک
گیت آرد بنیت گردون نگر را بخاک / سیر نداری که گشتی کمر گیر را بخاک

بر سینهٔ دل سخت چه حاصل بود عرض کمال / یکی هنر طاهر تواند شناسد در یا بخاک
میفتد از نحیفی بر خاک هر جا میوه است / خبر سخن مناسب که چون افتاد جانم افتد بخاک
بسکه از نگاه ناز او شکسته شد چشم / سایه‌ام در رهگذار همچو دام افتند بخاک
بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیز یار / در قیامت گشته ناز تو میغلطد بخاک
هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / اگر تو دوستی از دشمنان ندارم باک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / اگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک / هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک

عطر کفن ز خاک درت کرده‌ام آرزو / آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک
بیمار هجر کن ای یار مهربان / افتاده‌ام ز هجر تو در بستر هلاک
گر بر شود جهان همه از ماه منظران / والله لست انظر طوعا الی سواک
نوبت شنید غنچه و گل هست که میکند / این خرقه پاره پاره و آن جامه چاک چاک
گفتم که جای ز غم تو مرد گفت / گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک
همین از سیل اشکم دامن صحرا چاک / کو جای موج هم در بحر [illegible]
تا کشش را گردد دل تکلیف فردا وعده داد / سینه‌ام از انتظار وعدهٔ فردا بت چاک
تخم تو بت اشکی بیار [illegible] / کجا بی آب روید دانه از خاک
شود تاریک چون شب روز محشر / با این سیما اگر خیزیم از خاک
شود چون اشک سیران [illegible] / زند در لجه خون غوطه افلاک
با خود به سان برم غم آن دلستان بخاک / همراه خود نمی‌توان برد جان بخاک
آید بساط خاک زره پوش در نظر / از بسکه ریخت حلقهٔ زلف بتان بخاک
تا جاده گشت شاخ گل از رنگ جلوه‌اش / بلبل نهد به نقش قدم آشیان بخاک

از غبار غم بیابانم گرفته است / حکم نهاده است در آیینه رو بخاک
شرط سجود حق ز جهان دست شستن است / زنهار روی خود منهی بی وضو بخاک
تو از فشاندن تخم امید دست مدار / که در کرم نکند ابر نوبهار امساک
امروز نبات شنده گلنار [illegible] نم / بادا بقدر رنگ قبای تو مبارک
بر خود است گردیدم از خانه راه / معلوم شد که میرسد آنکه [illegible]
سوز جگر نمیکند از دیده آب خشک / آب گهر نشود از آفتاب خشک

با ابر و لب سبز که جا و بید زنده ماند … چون خضر هر که کرد قناعت به آب خشک

نزن با خط سبز چین بر جبین … که بر ناز روح امکتوب خشک

از خط [illegible] امید [illegible] … عاقبت [illegible] روح من [illegible] مکتوب خشک

یا رب از اختلاط زاهدان و انجمن … دارد او دل چون درستی کلید از چوب خشک

کنار کمتر ازین قوم با مروت خشک … که داغ تشنه لبی به بود ز منت خشک

هر به عالم آب ای خضر [illegible] کن … که [illegible] من از زاهدان صحبت خشک

گر قبول تو [illegible] بر روی کار آرد … و گرنه [illegible] طاعت خشک

[illegible] رحمت [illegible] … که در محیط زمین کرم از خجالت خشک

ز دور قطره آبی بخشم می آید … به جا صلت ازین ابر با مروت خشک

ز تو وصل از آب روان [illegible] دیده تر بود … گر به [illegible] کردم ولی چون آب گوهر بود خشک

از گرد خط آن غنچه مسطور تو شود … در جام [illegible] روز شود خشک

تو شد دل درین جهان [illegible] … مانند میان عالم آیم مقام خشک

همسایه تر ز من نبود در دکان دهر … ظاهر است هیچ حبابم که کام خشک

غافل مدار ز صحبت زاهد مرا ز یاد … محرم نمی‌شود ز [illegible] کلام خشک

همچو صدف نشسته ام کام خشک … ساقی [illegible] لاله [illegible] جام خشک

از بس گریست بلبل [illegible] تو در جهان … نکند [illegible] خانه خرابم مقام خشک

همچون عقیق کنده در انگشت روزگار … مانند قناعت ز دم آیم نام خشک

ز فیض محرم [illegible] آب [illegible] … [illegible] ندید کس [illegible] کلام خشک

[illegible] کام قناعت یافتن خشک … [illegible] در گلوی [illegible] استخوان خشک

بلا زبان نان خشک [illegible] … اگر آبرو [illegible] نان خشک

این شکر چون کنم که [illegible] سپهر … از فیض آب دیده بخورد [illegible] نان خشک

می‌کند افسرده ما را [illegible] خشک … خشک [illegible] دماغ غنچه از [illegible] خشک

[illegible] گوهر افشان تر ز ابر [illegible] … در [illegible] دارد این [illegible] خشک

[illegible] بیگانه باز … آشنایی آشنا زنگ است زنگ

گشت افشان باد زلف از خیالم [illegible] … می‌کند [illegible] دم [illegible] سنگ

بسته [illegible] شکر [illegible] … به [illegible] لعل شکربار تنگ

[illegible] نهنگ … نهنگی که بر بحر جا کرده تنگ

با نشسته دلهای [illegible] … مانند نمک ترکی خوبان نمک سنگ

ز خون گرم [illegible] دل تنگ … چراغ [illegible] فانوس غنچه [illegible] رنگ

[illegible] ز بان [illegible] … نجات [illegible] رسد [illegible] رنگ

ز مرگ [illegible] جان عاشقان آگاه … [illegible] سنگ

[illegible] مومیایی گفتار … [illegible] لنگ

تو چون سوار [illegible] … که در میان دو خورشید [illegible] جنگ

[illegible] خلق [illegible] صید [illegible] … که ملک [illegible] گرفت [illegible] جنگ

[illegible] بیرون [illegible] از دل تنگ … نتوان گشت [illegible] سنگ

[illegible]

در کمینش خورد چو نام تو زیرک خسروان / با زیرکی میتوان جا کرد در دلهای سنگ
در ته هر نقش با نهان صد ناله است / بسکه در کوی تو اند نقشبند دلها سنگ

نیست بیداد زیر جامه آل / لبان آن لعل از پرده رنگ
تنها الم و غم از درد نهان / ندارد نالهٔ آب از سنگ در
شکست نقش بود امروز مصیبت / نباشد عذر رفتن لنگ از لنگ
آورده هر بار آن خط را تنگ / در خواب حرف میزدان محمل سنگ
گره در کمال نقص چه نقصان کمال یافت / پای در سنگ بیابان بود لنگ

در صحن آستان تو گفتن امتحان / تا بر ضمیر خصم کند جای نشیمن سنگ
لبریز شو میان اعجاز میشود / گر بارش شیشه گلگون شود سنگ
در عشق نشکند دل عاشق ز حرف سخت / تا شیشه است گرم ندارد خطر ز سنگ
نیست کار سرکه بود در بر / آرد میخواهم از میان دو سنگ
سنبل بهشت را است چون شد [illegible] / نخلهٔ آتش برون میاید از هر عضو سنگ
بجسم راه شناسان بود بیابان تنگ / گر از فغان تو در خدنگ میدان تنگ
تخلق کوش جهان را گشاده کن / که گفتن تنگ بر هر و کند جا بیابان تنگ
خویش را آینه روشن کرد از دریا / میتواند غوطه زد گردون در آن آب تنک
بجز رخت که تنها شراب سرد رنگ / که دیده است که آتش ز آب سرد رنگ
از روی لاله گون تو در چمن [illegible] / دیوانه وار سر زد گل در بر دیده رنگ
در جام لاله و قدح گل شراب بود / در دور عارض تو معرف شد سپید رنگ

تا روی تو از نقش نو در باغ جلوه گر / از روی گل چه قطرهٔ شبنم چکید رنگ
گو دراجه روشناس جمال تو رنگ دید / از چهرهٔ تمام نکویان پرید رنگ
زین بند از شکست سپهر تیره بود / تا خون من ز عارض جانان کشید رنگ
گل گل زمین کوی تو طاووس خانه است / از شرم بسکه از رخ خوبان چکید رنگ
طاووس خانه شد چمن از رنگ روی کس / هر دم برنگی از رخ گلها پرید رنگ
عیشم ز لعل تو سکند / کارش بجایی است که آخر کشید رنگ
از رنگ آن لب تو [illegible] / شد کامیاب لعل و مطلب رسید رنگ
ای آفتاب حسن چه رفتی ز گلستان / چون سایه از پی تو به بیرون دوید رنگ
جامه اگر نه صورت او بود در نظر / در کارگاه کون نشد پدید رنگ
هر جا نظر کنند خیابان بر گل است / از بسکه کوچه به بوی تو دوید رنگ
صد بار بحجاب ز خلوت سری گل / چون بوی یار بوی تو بیرون دوید رنگ

بستند یار دو بادام خانه پر رنگ / میکند تاراج دلها از نوای [illegible] رنگ
واو ازان ابرو کمان [illegible] / آه ازان ابرو فغان [illegible] رنگ
نوبهار [illegible] / روی گل خجلت کشد زان [illegible] رنگ
[illegible] / تا که خنبت کرده در کار من [illegible] رنگ
عکس گل [illegible] / در بر آن سبزه گلگون قبا [illegible] رنگ
واو ازان چشم سیاه [illegible] / آه ازان ابرو فغان زان [illegible] رنگ
در چمن با دیده آن رخسار [illegible] / سبز شد بر گوش گل بلبل نوای [illegible] رنگ
زان دهن در خنده [illegible] / غنچه مانند آخر گل این مدعای [illegible] رنگ

دست بر دتازه ای پای ابهار کرد | ناخن زد دل زده باز از حنای رنگ
دل چه بندد گرم محبت از نگشتن با نگین | نیست با شعله دم سازی دل از تاب سنگ
در گذر از بیستون چون … از سر حیات | سر زد چون لاله غافل بخچه بیرون ز سنگ
گنبد بادبان چه بیر بالک کوه | کمند وصف جو گرد بر گرد کر سنگ
تیغ کهسار برای نظر جوهر دار | بسکه بجد رشود دل من هر کر سنگ
مهر سکینی جو سنجد هم برابم روزگار | میکذارد در ترازو سنگ بر بالای سنگ
در دل … عجز هم از خواهد نمود | میکند همچون نگین حرف من آخر جا به سنگ
عقده دل میتواند موجب شادی شود | میشود از بستگی دست فلاخن جای سنگ
انگشتری گر خود در رفته میتوان رسیده | اینجا نشود سنگ ره قافله در سنگ
نیک معیوب بهمراه بد میکرد د | شخص را لنگی یک بازو و … سازد لنگ
راه میکرد … هر کجا بینی مرا | از جه راه است انیقدر از … سیلک
اگر نه وصل تو باشد درین جهان … | برو زحشر نگردد نبیر جان نزدیک

لا

… دولت را نفحات صبح میساز د | وا نشود حبس صبح بفقس هیچ از … کوشمال
بسکه مردم را بر حسید … | تا نشود جود بدن خون میشود در رزق حلال
بچکس زانتقام گوشمال آزاد نیست | گوش دشمن خنده بالی دیده غیرت مال
یا نفس سر منزل مقصود را باشد محال | خانه معشوق بیرون است از شهر خیال
چین ابرو خوبرویان زنفشان آفتست | … گره هر بانند حاجب پیوند نهال
بسکه میبالد بخود از طرز رفتارش خیال | سایه در دنبال او قد میکشد همچون نهال
حیرت او چشم گنبدی میکند نظاره را | تا کند ظاهر بر دم خشم او کج حلال
حاصل کشت امیدم رفت برباد انچه بود | ماند و اینبر کنار خرمنم همچون هلال
از تهی مغزی نگر رونق باطن … | نیست ظاهر سر هم را گرد فانوس خیال
اکسیر عمر با نقص باشند غم ملال | گردد از برای نفس … اسهال
نیست شهرت طلب کس که کمالی دارد | هرگز انگشت نماید زنسته همچو هلال
… ان دو ابرو هر … اهل نظر در عجب اند | هیچ ننهاده ندید است بیک سر دو هلال
دیده و دل کن تا شود … روشن | … شناسی نتوان گرد فانوس خیال
سرو در فصل خزان ماند بحال | راستی را نبود بیم زوال
شادی … موج پیاله است | از ذوق … ملال
چون نبود در قلم و خوبی نمیکند | پرورده است از … استخوان هلال
… عیب نمایان را هنر … کمال | تنگ … میشود در دانه گوهر کمال

نیاز داردن

نه یار و در رخ قتل و نه یار بیرون شد	در مانده این دایره ام همچون جلاجل
یوسف بود چون تو در نیکوئی مکمل	نقاش نقش آخر بهتر کشد زوال
زود پیدا اگر دخط و گشت یار اضطراب	کشت این معمور و ویران باز تر آب محل
آرزو های سپ دارد زرچرخ اما چه بود ۵	رشته عمر ف برابر ز بناب طول امل
لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم	تو خندد آن و بفرستم بسلام حنظل
از دل و دامن آلوده دریا من نزن	وجلهٔ عفو با نهیا نشود مستعمل
چرخ هر کس را که بردار تندار و صرفه	این کمان سهر فکندن تیر دارد در بغل
میشود کانکی دلم از سنک در بغل	تا سکیرفت نفس ترا تنک در بغل
از خود تهی و پر شده ام از خیال یار	دارم چو شیشه باده کلاتک در بغل
از بس که سینه صاف تمیز تو گشته ام	آینه میشود چه نهم سنک در بغل
دارم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل	۵ غنچه و نیم در شستن تنکی و طوفان در بغل
نازم خدنک غمزه را کز لذت آزار او	از هم جدا صحرای دل در زدید پیکان در بغل
باد صبا از کوی تو گر بگذرد سوی چمن	۵ گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل
تو دست نیازم چون شود احوال ما روز جزا	۵ انفقد بسر زرش یکف ناخن عصیان در بغل
برتیغ زهلای من بر فلکن یکصبحدم تا جاودان	کرد و فراش صحرا خورشید تابان در بغل
نو غایب زنسیم بوی که جا در چشم من کنار	که نور چشم ریانند همیشه سرو یک نیز ل

دل هر سر زنجیر بسکه آهن تو میوزد	نورش آمد و خنن صد رنگ شمع ز آزری کحل
نظاره آتش نظر ز رشک گرم میآرد	شد از عذار تو از بسکه آفتاب تحصیل
طومار روزنامهٔ زلف ترا شبی	دیدیم حلقه بود سراسر حباب دل
گویند در طریق طلب رهنماست دل	دل رهنماست لیک ندانم کجاست دل
تا گشته پای بست تو از دست رفته است	زان در طلاش وصل تو بیدست و پاست دل
بدل با اصل دل بیگانه ام من	که بیدل آشنائی هست در دل
از هجر تو هر شام و سحر چون رود از دل	داغ تو نه داغیست که بیرون رود از دل
صحرا همه گلشن شود از وعدهٔ لیلی	هر فرزدهٔ وصلی که مجنون رسد از دل
ممنونم از این شیوه که هر جور که کردی	اندیشه نکرد که مرا چون رود از دل
گر قاصد من دیر رسد زود نرنجی	چون نامه نویسم تو مضمون رود از دل
از بید ز مین کوی تو بخاک سر نهاد	تا ره جای دیده رود کاروان دل
شب تاریک بود مژه بیتابانه روز	خال در پرده خط عنبر بود در بهر دل
خبری بغیر یار بخواطر نمیرسد	۵ جز نام دوست جای ندارد نگین دل
هر کس زغیر خویش طلب میکند ترا	جب کنیده است نام تو بر نگین دل
نقاش کارخانهٔ صنع از دل کشید	نقش خیال روی ترا بر نگین دل
تو از گذشت بهر عارو خس موی را	ز نیش نیفتد باید جاروب خانهٔ دل

اگر رشته هر تسبیح زنار داری
قدم بیرون مگذار از سیاه خانهٔ دل

رفته ایم از خاک کوی او دل بدین تا آسمان
بر سر راهم که دل افتاده بر بالای دل

کرد دعوای نفس از دم جانفزای دل
عیسی نبود کسی که نبود آشنای دل

مذهب شیشه و آزادی همین یکرنگ است
هست آزادی کونین سبکباری دل

راهزن را نبود باک ز فریاد جرس
ترک یغما نکند غمزه ات از زاری دل

خم زلفت دگر دام گرفتاری دل
که در و موی نگنجید ز بسیاری دل

دیده چون بیکسی یار دل آهن شد نرم
ماند بیجان نو در سینه غمخواری دل

خنده بر بخت زنم یا تو فا داری دل
گریه بر خویش کنم یا گرفتاری دل

یک نفس فرصت و صد حرف گره در خاطر
وای اگر گریه نیاید به مددکاری دل

زینت تن نشد هر آتش دل از آتشکده
شمع رنگین نشود باعث رنگینی دل

زان تب که گرد یار نگاهی بسوی دل
دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل

تا سینه تو پاک نگردد ز آرزو
هرگز خبر نیابی ازان آرزوی دل

مهد کن چند انکه ره یابد خدنگش سوی دل
بعد ازان بنشین فراغتها کن از پهلوی دل

تا گرد ادر دیا بیابان گرد شو خبهای عشق
هر کف خاکی که بینم دارد بوی دل

دشمن پهلونشین را چاره کردن مشکلست
عمرها شد میکشم آزار از پهلوی دل

در گلستان ز رخسار تو گردد بی نقاب
رنگ نتواند گرفت [illegible] پر پر ز دل

از طول امل ساز مکن راه بمنزل
کی میتوان زین رخنه کوتاه بمنزل

اکنون خبر از طی شدن عمر نداری
خواهی شدن از طول ره آگاه بمنزل

از بسکه نور نظرها در رو نمود مقام
لؤلؤ ز دانهٔ خال تو مردمک حاصل

نبود بی پرده نور حق هویدا
نوازش رسیده جبینها به حاصل

شمع بود از رشته محاسن نکند قامت راست
منزوای دیده وز زبان ضعیفان غافل

نیست بی خار درین تخت زمین گل یک نهال
منزوای رهرو از جیدن دامن غافل

ز دامان ترم بر اهل دوزخ کار تنگ
گناهم انقدر ماند که استغفار تنگ
بدو نیم از گرانیهای عصیان بار تنگ

ز خود جستن گرفت بود غرور
نگوید ز تنگ کمان بخت مایلی مایل

نگار دو چون مصور نقش ان گل
بر آید ناله از تصویر بلبل

همین قدر است از عشق خانه ویران
که بر گل خنده دیوار خانه بلبل

جانان خواهی گذر ز کونین
دنیا سبیل است و آخرت پل

رسد بهر خضر با شوق خویش گذاریم
بپایم خویش نهادیم نردبان منزل

خیال مور چه بینیم دران سینه نبود
که رو نشست ز روی تو ام چراغ نابل

ز گریه ات دلم آزرده است چون بلبل
دران چمن که ز شبنم غبار گیرد گل

آمدی تا که بیرون ز عکس رخسار تو شد
بام گل در گل کوی گل کوچه و بازار گل

بیکسی ساقی سر ما گوئی از گل ساختند
دست گل با گل بدن گل چیده در رخسار گل

قطره ها شبنم هر کرانی نو نمی نبود
چیده یا دامن عرق گوئی از ان رخسار گل

دارد این

دارد ز حیا شبنم بهار آینه بر نفس گل	بسکه رفت از دیدن رخسار او از کار گل
غیر از بیاض صافی ندیده ایم	هرگز کلی نشکفد از روی هزار گل
چهار باغ دهر را گردیده ام در چهار فصل	چون کف پای نگارت یکجا ندیدم چار گل
چشم نرگس زلف سنبل غنچه لب رخسار گل	گلبن رخسار تو جمع آورده یک گلزار گل
تا باین لطف نزاکت رنگ رخسار تو چید	در حریم شبنم بلبل نماند صد بار گل
میکند کار دم عیسی نسیم زلف تو	گر زآسیب خزان روزی شود بیمار گل
ناله در چشمت ندارد در دل خوبان اثر	در چمن از آواز بلبل کی شود بیدار گل
از سخن آن به که کس خاموش گردد همچو گل	صد زبان چون جمع شد یک گوش گردد همچو گل
قسمت دل از وصال او بجز خمیازه نیست	پای تا سر گر همه آغوش گردد همچو گل
رنگ می‌آید مرا بر آگهی در گلشن تسلیم	ساغری بر سر کشد بیهوش گردد همچو گل
مرا بغفلت خود انداخت سرع نامها	بهوش آمدم از اضطراب خنده گل

شد ز فراق عارض ای جان شکفتگی	جامهٔ جان اهل دل چاک از قبای گل
در گلستان که رخسار تو کرده بی نقاب	رنگ شکوه از گرفتن خویش برابر روی گل
از حسرت جمال تو ای آرزوی گل	مانند رنگ آبله شبنم بروی گل
کاکل کرده شعله حسن برآمده است	پیچیده است دود بر او همچو بوی گل
از غنچه بست گره صد روی خون مهت	گردیده است غصه گره در گلوی گل
هرگز در نشاط بروی من نگشت باز	این خانه را ز دست تکبر زده کار قفل
زاهد هم از ازل که عشق زده است بلک	من بر کباب دل زدم او بر شراب عقل
یک چند هوا در عشق گردد که خاطر :.	در زود نفس خود را در بحر حیات اول
دوری از کردهای من از بسکه لازم است	بر طاعتم عجب که نهد دست در قبول
شادم که در شمار معاصی است طاعتم	شاید در این میان کرم او کند قبول
درگاه دوست بسکه پسند شکستگی	گر توبه شکسته بری میشود قبول
ز تاب سیلی غم چون صدای دف گاهی	برون ز دایره پای تو هم ما حول
قسمت دیده ز هر عضو جدا میکردم	بتماشای تو ام بسکه مرا با مشغول
خصم گر کوچک بود اندک مدان	میشود عاجز بدست پشه فیل

خیزد ز شاخ ناله بلبل بجای گل	گر سایه باز نهال تو افتد بپای گل
از خاکسار فیض چمن حاجتی بخواه	صبح بهار پای چراغ است پای گل
سنجد کسی بدیده انصاف ماه من	این حسن هم ز رنگ تو را ما کجای گل
از فرط بسکه ریختم خون جگر بپای گل	از رگ و شاخ میدمد پاره دل بجای گل

مهر خاموشی بلب نه تا شود عیبت بکام	ببین ما بند بسته را در خنده میدارد مدام
خاکساران از بلای آسمان ایمن اند	ماهی زیر زمین را کس نمیگیرد بدام
پای من یک لحظه جا در کوی دامن نگرد	گشت عمرم در سفر چون رشته سوزن مدام
عاشق صادق نمیدارد تمناهای خام	تخم انجم در زمین صبح میسوزد تمام

تیرکی بیرون نرفت از دل بعلم ظاهری — خانه را روشن نمیسازد چراغ زیر بام

انتقام حق کند این عدوی جو — میکند هر کوته اندیشی که از خصم انتقام

کام و ناکامی دریا کنش هم خویش را — بنشین تر از فصلها در فصل گلها اندر کام

لازم یکدیگر افتاده است ناکامی و کام — بنشین تر از فصلها در فصل گلها اندر کام

با سفهان یا عدا و لاف نصیحت میزند — در حقیقت نقره را اینجا نمیگوید خام

تا سر زلف بتانت دل از دستم گرفت — روشنم شد کز فروغ مهر دیگر نیست نام

طاعت حق را تواضع کن نماز از دوام — ختم از بهر چه گردد هر نماز بر سلام

بسکه از درد گرفتاری بخود پیچیده ام — مینماید عکس زلفها بر سر ایام تمام

وصال یار کند چاره دلم یعنی — کس بتا تنش سوزان نه پخته میوه ام خام

به بزم وصل زحیرت چو صورت المحفل — گذشت مدت بیداریم بخواب تمام

ز جرم خون نگستیم پاکی و عمر گذشت — وضو تمام نکرد دید وکنت آب تمام

گذشت عمر و نکردیم معرفت حاصل — دریغا که نیست نگفتیم و نشد شراب تمام

از آن نیم که حلال از حرام نشناسم — شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

چو ماه تو نماید بهر شکستن خود را — که در دو هفته کند باز رخ آفتاب تمام

هر کس که خواهی کنی دوستی — به نیک و بد او نظر کن تمام

اگر نیک خلق است و پاکیزه رای — تا تن بگذرانی روزگار تمام

اگر نابسند اطوار او — سلام علیکم علیک السلام

بجنبم از آنجا نبدارست جانب — که دریا دام جای نشر باد دام

چون لبقه دوات بود زلف مشکفام — کر وی بنبود نوشتن سخن تمام

این خواب حق که گدا را میسر است — همچون زکات مال بود بر غنی حرام

در حیرتم که غم بدل تنگ من چرا — چون بوسه لب تو بخوردن نشد تمام

حاصل نگشت اهل هنر را زشعر کام — لذت زبان نیافت ز شیرینی کلام

چون ربط مهر و ماه بود ربط حسن و عشق — ناقص بود ز قرب و ز دوری بود تمام

مشق فنا دهم ز بلکه کوکب غمم رسید — چون سطر جاده از قلم پا شدم تمام

جسم خود بسته ای سرو قد سیم اندام — سرو هرگز نه شنیدم که به بند دبادام

داغ فروگرفت سراپای ما تمام — آخر شکفت همچو گل این غنچها تمام

روز مرا زکسر دل ننگ بیگانه شد سیاه — بگرفت خط قلمرو حسن ترا تمام

راضی نگشت هیچکس از گردش سپهر — بی بهره گشت غایب این آسیا تمام

جنبا که حلیه عبادات از وضوست تمام — وجود آدم خاکی با آبروست تمام

بیلاغ عشق بخستگی از دل طمع مدار — خامست میوه که خور کم ز آفتاب

دهان یار نگوی وجود است عدم نام — که هست و نیست از وصفش کجا و گوید کم

اگر گویند که موجود است بقدر ایجاد — اگر گویند که برهان بسیار من زد در بیان دم

دالم

ورگریم که سعادت بازم غلطی بگوید | که هرگز چون زند سعادم کار عالی
اسیر آن سر زلفم که درد است و هم درمان | غلام آن خط سنبرم که هم ...
در تب از دل آری حرف نگهش نوام | من کباب آتش بسیار خاموشم ام
گل روی بلبلم و سرو نو فاخته ام | گر بصد رنگ برآیی تو که یکرنگ توام

منت دیده دگر بهر تماشا نکشم | بسته ام چشم ز نظاره و حیران توام
استخوانم همه تن سرمه شود بعد از مرگ | بسکه در آرزوی زلف پریشان توام

بسکه با آینه روی تو یکدل شده ام | خونیش را دیده در آینه و نشناخته ام

چو شمع بهر سخن خویش را گداخته ام | دماغ سوخته ام فکر پخته ساخته ام
دمیده از چمن ناز سرو نازک من | ز چشم سرمه کشیده اش طوق فاخته ام

تو ندیده ترا از کجا شناخته ام | بآن نشان که نداری ترا شناخته ام
برون ز خلوت خیال دوست بوده ام هرگز | ترا شناخته ملعونیش را شناخته ام

از آن زمان که بروی تو دیده دوخته ام | چو شمع از نگه گرم خویش سوخته ام
به بوسه از دهن یار داده ام دل را | بهیچ آنچه ندارم بیاد فروخته ام
به داغ به خنده بستم ز رشک دیده ... | عیان ز چهره من شود که سوخته ام
گر دگل بوز در وطنم چه سپند آخر کار | گشت فریاد بلند نفس سوخته ام

امتحان کرده دلم حوصله تیغ ترا | همه جا بر دم تیغ تو جگر ریخته ام

تا باری دل برشته تجرید بسته ام | فارغ ز آرزوی دو عالم نشسته ام
شبها بیاد غمزه خونریز تو چون شنید | با چشم گرم کرده ام از خواب جسته ام
گرچه ز رنگیان نیم خود را بیگانه بسته ام | در باغ آفرینش رسته گلدسته ام
مستی ز من مجو که در محفل دو کون | مانند شمع بهر تماشا نشسته ام
درون خانه است هوای هوس مرا | این شیشه را بسنگ قناعت شکسته ام
تا نقطه از گل رخسار تو بر داشته ام | نقطه ... است که در متن نظر داشته ام
بسکه رخسار تو در مد نظر داشته ام | دیده ام روی تو چون آینه بر داشته ام
جای یکمو نیست خالی از نگاه عاشقان | روز کاری همچو خط گرد عذارت گشته ام
دایم چو ماهم از مدد همت بلند | بیش ز بار منت کس خم نگشته ام
کنون خود خیمه فرستاده ام ... | تخم وفا ... نشسته ام
بدنبال ز دل خود رهگذر یافته ام | سوی خانه آینه دری یافته ام
گرد در حوالی بلبل سیر که چون قبله نما | بو نیش از دل خود راه سر یافته ام

گفتنش مرد مسیحا باز نخست دریافتم | زیر لب خنده زنانی گفت که دریافته ام
هر دو از کوچه از دهن من دلدار | گرچه از رخنه دل راه دگر یافته ام
بخشش یار از آن سیه روزی دیدم | در کف هر که چراغی ز هنر یافته ام
تا یار رفته است من از کار رفته ام | دارم گمان که همره دلدار رفته ام
تا کعبه با خیال تو صد جا رفته ام | این راه را تمام با غوش رفته ام

دور بود در راز نند سفر بخودی مرا / گویا بوی زلف تو از هوش رفته ام

چون ببر سال خورده کز پا فتاده ام / چون طفل نی سوار سوار پیاده ام
نقشم براه منزل مقصود نشستنها / چون نقش پای خویش کز پا فتاده ام
بهتر که بی اراده بود اختیار من / چون اختیار هیچ ندارم اراده ام
نقاش اگر چه بسته دلم صورت از تو / از نقش هر چه هست چو آئینه ساده ام
در راه حق چو نقش قدم رو نهاده ام / کوتاه نیست دست ز منزل چو جاده ام

کو حاصلی که ندارم در دل از زاده ام / تخم حال عیب باشد در زمین باده ام
قطره بی ظرفم اما چون بجوش آمدم / میکند تنگی خم گردون بجوش باده ام
توبه یک از سر برد بیرون هوا باده ام / تار و بود از پنبه مینا بست در سجاده ام
گر نیاید در نظر هموار ضعفم دور نیست / عضو از جا رفته بیجا بجا افتاده ام
تا بیاد زلف او در پیچ و تاب افتاده ام / همچو گردن طبله از آفتاب افتاده ام
از خیال پیچ و تاب من مدت دیگر نیست / روزگاری شد که چون عکس در آب افتاده ام
پای تا سر آتش و سر تا به پا خونابه دل / قطره اشکم که از چشم کباب افتاده ام
سینه دار پهلوی من زینه هر کس بلند / گر چه پیچم لیک چون عقد طناب افتاده ام
خبر ز من خاطری جمع ندارد حاصلی / نقطه اشکم که بیجا در کتاب افتاده ام

جسم و اگر دنی بود جسم از جهان بو شنیده ام / در محیط آفرینش چون حباب افتاده ام

در نمود نقشها اختیار افتاده ام / مهره بوسم ز دست روزگار افتاده ام
زان طلاب چرخ میکشد رم با ز پیر خون / جام لبریزیم ز دست رعشه دار افتاده ام
خواری و بیقدری گوهر گناه جوهر است / نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده ام
هر که بر دارد مرا از خاک از خود دور نمایت خجل / میوه خامم ز سنگ شاخسار افتاده ام
دست غیرت کس بسوی من نمیسازد دراز / چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده ام
هر دم استقبال کردی بیکند نیک نظر / بر سر راهش چو چشم انتظار افتاده ام
با تهی دستی فلک را گشته استغنای من / خونبها میگیرم از دست روزگار افتاده ام

تا بدام طره آن بر غرور افتاده ام / قطره سیمابم از آرام دور افتاده ام
خاک عالم سید ملک افلاک بردارد دم / گوهر یکدانه ام در دست گور افتاده ام
تا صحبت خود نیز از بینایی خود خجل / لیک صیادی که از کوی که دور افتاده ام
دل بکوی یار رفتن زیار دور افتاده ام / وه که از نزدیکی بسیار دور افتاده ام
با همه مشکل گشای خاک باشد زرق من / بر سر ره چون کلید اهل قال افتاده ام

از نظر افتاده صیاد تنها نیستم / بسکه صید لاغرم از چشم دام افتاده ام

بی کدورت عالمی خواهم که جز خون دامنگم / در میان دود و گرد صبح و شام افتاده ام
گشته ام در ملک جانبازی نجات خویش / بر زبان افتاده ام تا از زبان افتاده ام

شیوه زلف تبانم داده اند / با وجود سر کشی افتاده ام

بافلک ماه

در نگاه گرم دل از دست داده ام — یک شیشه را بدست او بدست داده ام
دل وا داده ام بغمزه مژگان چشم یار — یک شیشه را بدست او بدست داده ام

چون گل بهایه عمر بود هم پامال خلق — تا چنین بالای دست مردمان جا کرده ام
بسکه از آمیزش اهل نفاقم دل گرفت — چشم اگر بوشم بروی خود دری وا کرده ام
چون شبنم از گریه گلها درین چمن — هر گوشه ز شوق دلی آب کرده ام

بوریا را بستر پهلوی لاغر کرده ام — جامه عریانی خود را شنجر کرده ام

خط ترا ز فیض نظر سبز کرده ام — این گوشه را باب گهر سبز کرده ام
مشعوم رشکم خط بنا گوش خود مکن — کین گوشه را بخون جگر سبز کرده ام

خود را کباب از پی دل خود کام کرده ام — این باره آتشیت دلش نام کرده ام
بنشین خیال او خطر دل ز اضطراب — کین صید را بحیله دمی رام کرده ام
گر روزگار دشمن من گشت دور نیست — خونها ز رنگ در دل ایام کرده ام

طفل بیکس بدید جهد را خانه را گم کرده ام — چون نگیرم من که صاحب خانه را گم کرده ام
بسکه در یکجا ز غلطانی نمیگردد قرار — در نظر آن گوهر یکدانه را گم کرده ام
از من بیعاقبت آغاز هستی را مپرس — از گرانخوابی سر افسانه را گم کرده ام
صورت احوال مردم فهم از دستم برون — دل بکوی آینه اسکندری گم کرده ام

سینه را از داغ عشق دوست گلشن کرده ام — شمع دل را از شرار خویش روشن کرده ام
همچون شاخ گل جریغان بغارت برده اند — کز بی فکر یک مضمون رنگین کرده ام

ای دعا دستی بر آور این زکاری کنی — حاجتی دارم بدرگاهی رو کرده ام
بود همیشه جان کار تو بیا که تو کنی — هیچ مرا نیکی من چه گناه کرده ام

از دیده ام رفته رخ تا نموده — چشم از تو بر ندارم نگاه نکرده ام

حیرت بدان مستی اندیشه کرده ام — آینه را گداخته ام شیشه کرده ام
سینه را آماجگاه درد ناکی کرده ام — از غبار دل نفس را نیز خاکی کرده ام

مضطرب گردد نظر ایم مرا مقصود از — میرم از خویشتن یاد جدائی کرده ام
در گلستان محبت نخل بالای تو ام — من بتقریب زبان و بلا گردان یار آورده ام
خبر رم در عمر خود جز بر دکر کم خورده ام — بر خیال آهوی صورت همین رم خورده ام
خنده بیاید مرا بر روزگار خویشتن — هست ترکیب مفرح و صنع بر سم خورده ام
از زبان تنگ من چون صدف گرفت — در سینه ام گره خنده آبی که خورده ام
غوطه در بحر گهر زاپله پا زده ام — در دل خاک قدم بر سر دریا زده ام
چکند سیل گران تنک بهاری دوست — خاک بر دیده دشمن زده ام
سود من از سفر خاک که خشکی بر باد — منت خاکیست که بر دیده دنیا زده ام
دست بر دی که از آن باز توانم گفتنی — زنب باشیت که بر حاصل دنیا زده ام

دست در دامن زلف سنبر زاده / باز بر آتش خود دامن مجمر زده ام

فلک بخاک چو من گوهری نه بیند اوست / سبو از گره روزگار روا شده ام
هنوز نقش تعلق بلوح دلم باقیست / ز فقر نیست که فارغ ز بوریا شده ام
نامم از خاطرت نرفت هنوز / به قدر بر دولت گران شده ام
هزار غنچ تو بر دل هزار کو هست / عجب نباشد اگر بر دولت گران شده ام
بسکه رنجیده ام از دیده مردم چو نگاه / همه را در نظر و از همه پنهان شده ام

منم که بلبل این غنچه دهن شده ام / عجب که هیچ ندیده ز خویشتن شده ام
ز خویشتن بخبرم تا از و خبر دارم / خبر ز خویش ندارم که دیگری شده ام
نهاده ام سر آرزوی خاطر پای / به بام چرخ بپای نردبان آمده ام

گردباد دم که برانگیخته ام و آمده ام / خانه از گرد خودی رفته ام و آمده ام
دارم امید که نومید نگردم زدرت / ای غم یار ترا گفته ام و آمده ام

نیست کوتاهی رس گر زهمرهان وامانده ام / سیر دم چون آهوی تصویر بر جا مانده ام
بر شاخ گل چه صورت بلبل نغمه کن / بچه دور آشیانه پرواز مانده ام
بهر رم کردن چه آهو در دست بسیارم نفس / ساده دل آنکس که پندارم ز جولان مانده ام

رفته ام از خود برون منت غبار مانده ام / از وجود بستر خود یادگاری مانده ام

چون قلم شد تنگ بر من از سیه کاری جهان / نیست جز بر گشت ناخن در شکار چیده ام
سلطنم برین نعل و از دون جوطلان نیست / چون عقیق از نام در ظاهر اگر دل کنده ام
خوشدل مرا چو شیشه بدنی ز برکت / آوازبای آمدن گریه خنده ام
مشکلم بازم نیست که ماند بجا ز من / همچون نگین اگرچه دل از مهر کنده ام
از داغهای تازه دل سر خورده ام / دل بی صدا چو لاله بود در خنده ام

نیست چون جای اهل تابع ز جا وجود / همچو نرگس سرا پا بوده ام آلوده ام
سیل عصیان زهای بحر رحمت شد بجز / شسته از تر دامنی شد دامن آلوده ام
از من هنوز هست اثر در حضور تو / شد آن ستم که آینه ام زنگ برده ام

از نشیمانی که رخ بر پای او کم سوده ام / سوده دستم تا به بازو بسکه بر هم سوده ام

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام / تا درین گلزار چون گل یک دهن خندیده ام
سر اگر خواهند از من پیچ تا مل نیدهم / همروا گردن من این دستار پیچیده ام
میتوان چون آب خواندن از جبینم مخفی / نامه او را ازین بر چشم تر مالیده ام
بسکه دور از خویشتن در کوی او گردیده ام / عمرها شد به نالیده و نشنیده ام
سر روی ستانه بر خاکم نشید امتحن / در کفن همچون کباب در نمک خوابیده ام

نیست امید صبح یاد خود ز دل غم دیده ام / سیر در پروانه خواب از چراغ دیده ام
هر کس چید از بهار از زر و شد گلی / من بجای گل ازین گلزار دامن چیده ام

هستم از غبار دل زنگ گرد باد
خورنده شد حال درون از بلا پیچیده‌ام

پای بی‌سبزی بی‌غبار و رو سیاه و زرد روی گوزش
مرد رنگینی رنگ مدعی یکم دیده‌ام

از نظر یار رفته‌ام چون موی چینی مانده است
نقش آن آهوسیان در کاسه‌های دیده‌ام

همچو رگ جا کرده در تنم من آه جوب تیغ تیز
بسکه از ذوق گرفتاری بخود پیچیده‌ام

گرد جا در خاطر تنگم برای صید دل
دوستان صیاد هر گز در قفس نشنیده‌ام

تا دهان تنگ او را دیده‌ام
مست بند بستر گردیده‌ام

رخت هستی بر تنم چسبان شده
بسکه از مهر کسی بخود بالیده‌ام

چرخ تر دامن که باشد عوض عصمت کشد
آفتاب‌شمر را در آغوش سجاده دیده‌ام

میکشد تیغ زبان شعله را دندانه وار
جامه فتح که من از بوریا پوشیده‌ام

گر سر را عیب باشد عیب منست
عیب زیبای زبان پوشیده‌ام

سر همچو تار سبحه بصد در کشیده‌ام
آخر بخود رسیده‌ام و آرمیده‌ام

عالم درین مثال نشانت بوده است
هر چند گرد در بچه آیینه دیده‌ام

بالا گرفت کار من از آه آتشین
از ناله چون سپند بجایی رسیده‌ام

بر خلق دوخته‌ام چشم آرزو
تا جامه ز قطع تعلق بریده‌ام

در تنگنای باغ دلم وا نمی‌شود
من سبزه‌زار دامن صحرا دمیده‌ام

عشقم مبارکست که روشن بصر دیده‌ام
در سایه خوشی طبع از جان بریده‌ام

بر شاخ گل چه غنچه گل دل نشسته‌ام
آن غنچه‌ام که دامن ازین باغ چیده‌ام

چون میوه رسیده درین باغ دلفریب
از جا برون نرفته بمنزل رسیده‌ام

از سیر چشمی آینه سان سکندر است
در بند آبروست حصاری که دیده‌ام

گرد خجالت از روی خلق می‌برم
عذر لبی بکجاست که آدم خریده‌ام

دست تهیست حاصل من از نگاه خویش
از خویش رفته پای بمنزل رسیده‌ام

سر برکوید از سودای غبار دیده‌ام
تیره بختی‌های من آید بکار دیده‌ام

گرچه از بوی نگردد کاش هر نهال بارور
من ز پیوند علایق بی‌ثمر گردیده‌ام

از لب او گفته‌ام تا یک سخن صد بار بیش
چون زبان بر حرف خوشتن گردیده‌ام

خنده گل سینه چاک بخون غلطیده است
چون صبا بر برگ برگ این چمن گردیده‌ام

شمع را از پهلوی فانوس باشد تیر یکی
بار بست آرزو از قیدتن گردیده‌ام

از بیخودی چو موج بساحل رسیده‌ام
تا رفته‌ام ز خویش بمنزل رسیده‌ام

خواهد خطی بخون من آورد عارضش
این نامه ناخوانده بمضمون رسیده‌ام

ره بر صبا چو غنچه تصویر بسته‌ام
در تنگنای خاطر خود واکشیده‌ام

بخشش از دود دست نخلی که آتش در آن نشست
تا این دو دست از دو دنیا کشیده‌ام

نقش قدم چه شهپر طاووس داغ شد
از بس چو شعله گرم بکویت طپیده‌ام

ایران چو شسته بسکه مرا پیچ و تاب داد
خود را بهند سایه گوهر کشیده‌ام

آب از بهیه بسیار نگاه تو خورده‌ام
از سرمه چو سبزه مژگان دمیده‌ام

گل گل ز داغ زره زیر قبا پوشیده‌ام
خلعت بود از سرتا به پا پوشیده‌ام

با خال [illegible] ستاره ام / در [illegible] آواره ام

فارغت از دو رخش مهر بسی حیرانیم / چون ماه داد از نو از خویش عید پاره ام

میچکد از دیده ام خون شرابی لاله گون / زین تاک [illegible] بیداری که نظاره ام

توتیای دیده ام میکرد دود بود دم همچو شمع / هستی من نمیشود صرف ره نظاره ام

کرده ام در عهد طفلی از جهان قطع نظر / از بس بود این تحمل تر از جنبش گهواره ام

اقبال بست کرده ز چین شراره ام / تا سقف خانه است عروج ستاره ام

در انتخاب بوسه ز اعضای دلکشت / با مصحف جمال تو در استخاره ام

تا قامت تو سایه میفکند بر سرم / روشن نگشت منزل عمر دوباره ام

نور نگاه چشم غزالان وحشتم / هم در میان مردم و هم بر کناره ام

صحرای سینه محشر داغ فراق گشت / صبح قیامت است گریبان پاره ام

خواهی شود درست دل پاره پاره ام / چون شیشه شکسته گذارست چاره ام

تا گشت روشناس رخ دلنشین یار / دیگر بدیده باز نیاید نظاره ام

سر رشته وجود و عدم نسبتی منست / در میانه همچو کره چه کاره ام

نیست در دل همچو نیم از جوش اندیشه ام / بیخود از نشئه [illegible] آئینه ام

تر دماغ از ساغر و مینا نمیگردد دلم / چون حباب باده دل دریا بود در سینه ام

ز رنگ تن پاک کند بر باد دل غم سینه ام / اگر کند از خویش دارد [illegible] سینه ام

بسکه در باغ تماشا از گل تجسم چو شمع / هست در آتش [illegible] سینه ام

تو تیا شد دل در روی سینه ام از جوش رنگ / سنگ [illegible] آب آخر در نگشت آئینه ام

بس [illegible] در [illegible] دل [illegible] / [illegible] بی [illegible] بر [illegible]

زود میچیم بساط خودنمایی را بهم / گرد بادم نیست با خاک تعلق ریشه ام

میشود طوفان چه در دل شکند بیجا نه ام / سد شود سیلاب اگر بر کوه بجنبد ناله ام

خانه زاد داد از فکر است و از طور آمده است / شمع روشن میتوان کرد از جگر پرکاله ام

مرکزم عین محیط است و محیطم مرکز است / در رباط آتش فرینش شعله جواله ام

میبرد هر درد مندی از دم من فیضها / در دل هر خسته ام راهی است گویا ناله ام

بسکه میچیند بخود از بار غم دل منفعل / چون صدای آسیا از سینه خیزد ناله ام

خوشنوایی مرغ بادام گرفتاری بود / رشته بال و پرم گردیده تار ناله ام

بر فروزاند چراغ مرده را از کشتگی / گشت روشن اینقدر از شعله جواله ام

شد گل صد برگ خار از رنگ خون برگ لاله ام / سبزه خوابیده در گلشن نماند از ناله ام

گرد در کشتگی دوران عیش من تمام / در بساط آتشین شعله جواله ام

در چراغان گرفته روشنی میکرد شبنم / رنگ بست تیره روزی همچو داغ لاله ام

بی خون شود بیاد رخت در پیاله ام / بند همچو مار پوست گذارد ز ناله ام

وقت شد آنکه از هوس هوش از سر پرد برود / گشته ز هر دم آرزو پر ز هوا پیاله ام

نقش کشی زرانک شد [illegible] گشت محو / گردم سفید چشم و سیاهست ناله ام

الماس قتل کردم زانتظار میکشد / آه اگر میبود مضمون دگر بر ناله ام

بر نگردد بکویش میرود هر قاصدی / بخت بر گردیده باید برای ناله ام

منت از کس در خرابه با نگردد ویرانه ام طرح سیلاب از غبار خویش ریزد خانه ام
یا بدامن هر کجا بجسم کمند وحشت چون کمان حلقه در گوش است دام خانه ام

روشنش از افسردگی گردد دل دیوانه ام شمع کافوریست آه سرد من در خانه ام
نوبهار عمر رفت و غنچهٔ دل وا نشد در چه موسم سبز خواهد گشت یارب دانه ام

تنگی جا مانع مهمان پذیری نشود چون نگین خرمن نگنجد دیگر در خانه ام
عشق او کرده است از هم صحبتان بیگانه ام چون کمان از زور خود از دوستی بیگانه ام

کعبه گر بتخانه برق عشق منظور منست هر کجا روشن چراغی میشود پروانه ام
تا بکی در خوردن دل روزگارم بگذرد چند چون پرکار باشد مرکز خود دانه ام

چارهٔ دل گردش افلاک نتواند نمود نرم ازین آسیاها نگردد دانه ام
کوه غم رطل گران طبع خورسند منست چون گهر در سنگ سیر است دائم دانه ام

ریخته شد از برق آه از بسکه سقف خانه ام سایه پیدا نیست بر سر سایهٔ ویرانه ام
خانه پرداز سرا بوسه در دل ساکن است سیل یا رو کنج گردیده است ویرانه ام

مایهٔ بیحاصلی شد از برای من هنر در گرفت آتش بخرمن از چراغ خانه ام
سوزشم را میکند آزاد از قید فلک هر که میسازد درین محفل ز خود بیگانه ام

یاد جانان میکند بنیاد صبرم را خراب گنج چون سیلاب نقاب دیده است در ویرانه ام
در سر شوریدهٔ من عقل هوا میشود میکند گردش بمی در دور پیمانه ام

کرده بسمل تیغ یار بر هوای تو دیوانه ام از طپیدن لیک خالی میشود پیمانه ام
شمع باز که دل غبار آلود غیرت میشود ور نه بر می آورد آتش ز خود پروانه ام

دیدهٔ بینا شدن از پای تا سر سهل نیست نیست چون آینه جز بی در درون خانه ام
هر چراغی جای خود در عشق یار دمرا سینهٔ شمع تجلی میزند پروانه ام

نیست کز آید بهار حسن او کاشانه ام میکند نشو و نما چون غنچهٔ گل در خانه ام
بسکه پر شد از صفای حسن او کاشانه ام چون گهر با دود میسوزد چراغ خانه ام

کعبهٔ من در پرده دارد رشک اهل اسلام کعبه پر پوشند لباس از دود آتش خانه ام
بسکه لبریز است از گرد کدورت خانه ام همچو نخل سر مانند شمع در کاشانه ام

سوختم از آتش حسنی که بیجا از خوشتن شمع طور آید بطوف مشهد پروانه ام
نیست که آید ز روشن دل بر نور شد کاشانه ام چون نفس بیرون رفت و نیامد بود در خانه ام

تا گرفتم بر تو منت هو لعل آفتاب ابر خون جگر گردید در پیمانه ام
جا بر دیوار سرایم غالب خشت طلاست بسکه پر گردیده از گرد کدورت خانه ام

بسکه تاریکیست از بخت سیه کاشانه ام جا بر نشیلی میکند مهتاب در ویرانه ام
بسکه بنهد قناعت فرش در کاشانه ام نیشکر گردد اگر حجی حصیر خانه ام

گوش بر حرف منه گر خود تهی گردیده ام حلقهٔ بیرون در روزن بود در خانه ام
از خیال شمع رخسار ز بس گردیده ام شعله آوا باشد گر شمع پیمانه ام

کی نظر بر مهر و مه دارم که از فیض رخت روشنی چون چشم باشد خانه زاد خانه ام
رشک از باد گل روی تو در کاشانه ام شعله آواز بلبل شد چراغ خانه ام

خاکسار بسکه با افسرده دل آب و گلم میشود ریگ روان سیلاب در ویرانه ام
ناگه افتاده در مهمان خمار زنجیر میرسد جانم بلب تا بر نبرد پیمانه ام

من شرارم دور از آتش شکیبا بر زد مرا تا ز آتش دور گشتم با فنا هم خانه ام
یکه و بد فکر ترنیه در دل دیوانه ام نو نشد از بس در و دیوار بام خانه ام

آن زاهد شمع اندوز آتش در خروش تنگ غنچه قند داغ بلبل ویرانه ام
هر کجا بود متاع این سب از دزد کهنه ویرانه حصاری بر فراز خانه ام

عزم رفتن میکند از خود دل دیوانه ام
نیست همچون غنچه چون برگ گل در خانه ام

نخل من چون شمع بهر سوختن گردید سبز
بود از خاکستر پروانه خاک دانه ام

نیست از مهتاب خالی چون صدف کاشانه ام
فیض روشن گوهر باشد چراغ خانه ام

عقل هوشیست از کیفیتم گویا همیم ناک
بخت در خوابست از سحر فسون افسانه ام

سرگذشتم شمع سان از بسکه با فانوس
خواب میسوزد بچشم مردمان افسانه ام

کو مکش دو شب نوزش بر سر من آسمان
من که یکمویم چه آرا نشر فرزانه ام

جونکه هرگز بر ندیدم جام عشرت را بسر
باورم ناید که پر خواهد شدن پیمانه ام

هر شب از یاد رخ جانانه ام
بوی گل در سر نشست و در کاشانه ام

کوکب چشمت خرابم کرده ست
خانمان بر باد ای میخانه ام

یاد در رویت شمع فانوس دلست
شعله دارد در بغل پروانه ام

میرسم در آخر بزم سخن
روز دارم لای این پیمانه ام

رنگین شده ست بسکه ز خوبان ترانه ام
مرغان غلط کنند بگل آشیانه ام

هر پاره از دلم در توحید میزند
یک نقش بیش نیست در آیینه خانه ام

باشد چه ای روا شدم آن زمان که تو
چون آفتاب سر زده ای بکاشانه ام

شد عمرها که تیر غمت ز انشانه ام
یکبار چون کمان بکشی سر بخانه ام

صاف بالآفاق باشد سینه بی کینه ام
مشرق مهرست همچون صبح کوی سینه ام

بسکه باشد صاف با مردم دل بی کینه ام
مینماید داغهای مردمان در سینه ام

یکطرف صبح وجود و یکطرف شام عدم
در میان نور ظلمت جوهر آیینه ام

بسکه افغان ندکره در خاطر بی کینه ام
چون جرس فریاد برخیزد ز هر سو سینه ام

صد چمن گل در دلم از یاد او بشکفته است
آشیان عندلیبان است داغ سینه ام

کرده از بس تیر او جا در دل بی کینه ام
ناله زنجیر بسته میآید برون از سینه ام

دیده عکس صورت خوبان و هیچ از جا نشد
این چه بی دردیست حیران دل آیینه ام

بسکه خون از ناز گردیده دل بی کینه ام
ناله خون آلوده میآید برون از سینه ام

نیستم محتاج کسوت چون فقیران دگر
همچو مه بیرون ز تن خرقه پشمینه ام

آهی بیاد زلف تو سر زد ز سینه ام
یک مصرع بلند بود در سفینه ام

دارم ز بس که خفت از ابنای روزگار
جا در دل کسی نگرفته ست کینه ام

کار دنیا یک قلم باید زدن
هفته ایام را آدینه ام

شادم اگرچه سوخت سراپای سینه ام
کز خون نشست داغ تو بر جای سینه ام

از بس که سینه کندم و ناخن درو شکست
چون پشت ماهیست سراپای سینه ام

رد کرده اند بر سرم یک قافله داغ
همچون سیاه خیمه بصحرای سینه ام

ز پای تا بسر چشم و محو صورت اوست
نمیزنم مژه بر هم حباب آیینه ام

بهر خود تورا تو نمود در ساغر منت
رقیب من شدی آخر کتاب آیینه ام

همیشه نشست بدیوار بی خودی دارم
فتاده عکس در آب آفتاب آیینه ام

ز سنگ و شیشه فضا چون ز سنگ آیینه ام
بنای خانه دل شد بخشت آیینه ام

بسم آنکه نگیرد چه جان در آغوشت
بخفیا که توئی ناسنای آیینه ام

از بسکه محو آن مه خورشید پایه ام / گردید آفتاب نگردید سایه ام

هر دم مرا برنگ دگر غوطه میدهد / از دست روزگار چه سنگ صلایه ام

میتواند خواند از مکتوب خود حال مرا / باز میارد جواب نامه‌ات را گریه‌ام

از گرانی نکهت گل بر نمیخیزد ز جای / بسکه سنگین گشت دامان بهار از گریه‌ام

ر

ز لعل باده پرست چه جان خونین جگرم / برنگ نشأهٔ می در میان آتش و آبم

چشم گشاید ز خلق نوا بهیچ مانم / در بزم بی‌نوادان لب تشنه چون کبابم

زلف عنبر سرشت زان روی بهر مانعم / حسن برشته نیست از مهر او کبابم

ز رنگ زندگانی دیده اند از بسکه بیتابم / بدار و کشته اند آخر طبیبان همچو سیمابم

ندارم تاب طبعت چون ز ره تا داده تابم / ز پا خنجه بر خون تکیده ام با آنکه سیرابم

نظر بر سعی بیگانه دارم چون صدف دایم / درون بحر دایم تشنهٔ یک قطره آبم

ندارد هیچ از جا با نبردی جا بتابم / حباب از نمکین یکی تا خند کوزه ام

فروغ شمع روی یار از دل بر دیده بود آتش / درون بیضه چون پروانه فانوس بیتابم

زغم امشب ز بس از غفلت بسیار بیکیم / بجای مو بنوک خار میآید رگ خوابم

بعیب خویش بینا مدعی از غفلت می‌شد / بچشم او جواهر سرمه شد سنگینی خوابم

ضعیف گشته ام اما به بند اسبابم / چو رشته آب گهر گشته است آزادم

چون لاله غم از دل نبرد کشف نیز الم / چسپیده بنور جگر خون نبی کبابم

چون صورت مخمل نبود دور ز خوابم / نقش است بگرد روی تو در پرده خوابم

امشب که بیاد لب تو سوخته بودم / پروانه سینه شد از دود کبابم

ترسم بغلط یار زمن دوست نیوید / از نرمی نزدیکی آن گوهر کمن آبم

از آتش عشق تو چه سیلاب گران سنگ / ایستاده نمایم بره سیل شتابم

ز شوق تماشای دریا حسنت / سراپا همه چشم همچون حبابم

چه بالم رشته گو بگسل چه پروا گو نفس بگسل / شکنج دام الفت داده ام پیچ بر سیمابم

خامش دارم از مردم کنج تحفت / نیست چون ماهی لب بسته غم غلابم

ز کوی تو نشستی جان صبا غیر از غبار دل بر / به از افتادگی این راه را منزل نمیابم

باحسان میتوان جان بردن از دنیا / کنار بحر را خود ساحل نمی‌یابم

چه حاصل تو و بیدار یاران نشستن / که چون ریگ روان میگردم و منزل نمی‌یابم

چون زخم تازه سوخته از خون لبالبم / پروار اگر شکوه نبود آشنا لبم

عمری گذشت گفت و شنو با نوروز / از بی نصیب گوشم و این بی نوا لبم

هرگز نشد بحرف طلب آشنا لبم / از آب روی خویش چو گوهر لبالبم

چون جام باده در غمت از خون لبالبم / زمانی نبود سخن آشنا لبم

هرگز نشد بحرف غرض آشنا لبم / آسوده است از دل بهمه عالمم

آه مرا برشته گوهر غلط کنند / از دل ز بسکه آبله چیده است تا لبم

منت خدا را که یکی بود حرف من / هر چند بحالم صورت دو تا لبم

تا کام من ز شهد خوشی گرفت کام * از بسکه گزیده‌اند ز حلاوت جدا لبم
این جا نشستی که نمک من نشند ز جا نشستن * مشکل که بعد از این نبود از هم جدا لبم

ز آن شد ز نرم که بود ز تاب و تبم * نوخط چون شمع ترک نشد تبسم

بسکه هر دم میرود جانی در اکسیر فتم * نرم بر هم خورده را مانند کند صدم
بار اگر خلوت نشین و محو دیدارم * داغ با نور است چون آئینه در و حیرتم
جمع میکرد و دو اعمش از بانو بهار نمی * گردش رنگست بند ار من کمند وحدتم
اظهار شکوه از ستم دوست کافر * ای لاله داغ دار نرونی رتر ستم

وصل چون برو داد با شوق جور ساختم * خون شد را چون ثمره وصل از نگاه انداختم
آئینه ساختم ز خجالت گداختم * نشناختم ز راه چه قدر ناشناختم
در حلقها ز زلف چلیپا گداختم * مانند شمع در دل شبها گداختم
چون غذا بگانه زالم با خویش محرم ساختم * هر کرا با من موافق بود آدم ساختم

با جنین بگدم ترا گرو برو ساختم * تا ابد گل را نهی از رنگ دو سیا ساختم
تا ز خو بگانه ام عالم ز من بگانه شد * عالم از من بود را خود را از و میساختم

طاعتم بسند قبول بارگاه عز نشد * گر آیت بور خود نفرت و فرو میساختم

داغ عشق کعبه و بتخانه با هم سوختم * در میان این دو منزل یک چراغ افروختم
جسم زخمی بود با روی تو بر رخسار ایم * سوزن مژگان گرفتم دیده بر هم دوختم
در خیالش دوش در دل آتشی افروختم * تا سحر آن شعله بنالید و من میسوختم

دوش بر سر داغ عشق آن دلارا سوختم * رفته رفته چون فتیله تا الف با سوختم
بسکه شوق دام او در شعله‌ام سر در نشت * همچو برق از یک پر افشاندن سراپا سوختم
خوب شد پروانه را از آتش من تا دل بسوخت * چون چراغ لاله در دامان صحرا سوختم
همچو اشک شمع گر و باز میریزد نسیم * تا بسوزم باز دیگر خویش را در سوختم

صبح دیدم شبنمی بر روی گل غلطان باز * یادم آمد طفلی و دامان مادر سوختم
ز نو ام روزی که دور افکند سیکفت بسیار * در جهان گشتر مرا غیر این جنین کم سوختم

دیوار و در شکسته بود خانه مرا * رنگش نماز و نیک رخ خویش ریختم

در کنارم تا نشستی از میان برخاستم * مجلس آخر بکام و لنشینی آراستم
در شستم با بس دل خود بهر گام داغ عشق * شمع خود را از برای روشنی آراستم
بر نیاید خلوت وحدت سرای دل دوئی * جستجوی هر که میکردم ترا میخواستم
بر نیاید یک جگر از عهده این داغها * زین چمن چون لاله یک دامن جگر میخواستم
چون پر طاوس در غش زینی میخواستم * از طلوع عریانی تن را گل بدن میخواستم
[illegible] * انتقام عالمی از خویشتن میخواستم

[illegible]

راه حرفی بستن آن لب چون سخن میخواستم ‌ ‌ بوسه دارم جا در آن کنج دهن میخواستم
بچرخ سنگین ز نصیب آن خط سبز نگارین ‌ ‌ از لب میگون او کامی که من میخواستم
در گلستان جهان بسیار گردیدم نبود ‌ ‌ چون بر روی تو یک گل در چمن میخواستم

خط گرفت از لعل او کامی که من میخواستم ‌ ‌ شد نصیب خضر آن جامی که من میخواستم
شد درون سینه نقش خاتم دل نامم ‌ ‌ گرد پیدا این نگین نامی که من میخواستم

اگر عاصی اگر مجرم اگر بیدین اگر هستم ‌ ‌ بمجنونی که نگذارد دامن عفوت تهی دستم
ندیدم کلفت از کس غیر کلفتی با کس ‌ ‌ نرنجیدم ز رنجانیدن کس تا زبان بستم
ز بی خاریست از پیشانیم خط کنده کاری ‌ ‌ تو رند نامهٔ اعمال شد آیینه در دستم
نگاه ظاهر و باطن یکی کردم تر دیدم ‌ ‌ رساند این دو کوته رشته را با هم چو پیوستم
اگر عاقل اگر مجنون اگر هشیار اگر مستم ‌ ‌ جمال یار را آیینه‌ام هر صورتی هستم
گریبان واری از پیراهن هستی بکف دارم ‌ ‌ ولی آنهم برای پاره کردن مانده در دستم
حصاری در شب باس غم در قید خود دارم ‌ ‌ ز گرد خود بسند سیا فشاندم دامن دستم
ندانم توبه یا پیمانه یا دل بود در بزم ‌ ‌ همین دانم که چیزی داشتم در دست بشکستم
درین گلشن ز چوبش الفتم چون نخل بی برتر ‌ ‌ دگر خود را ندیدم در میان تا هر که پیوستم
اگر دو عرض بساعد بوختم منعم مکن ناصح ‌ ‌ که بر دل من نهادم داغ اگر میسود در دستم

ز رو و سیر خمیرم شد روشناس عالم ‌ ‌ افتاد چون سکندر آیینه بدستم
هزار روگر و گرداز ترک سر بریدم ‌ ‌ نخجانها شکستم از جنگ خونسر رستم

روزی بدور رانو بر دلدار نشستم ‌ ‌ گفتم که تو قبلهٔ من کعبه که هستم
گفتم چه شد آن عهد که با ما تو بستی ‌ ‌ گفتا که همان لحظه اش از باز شکستم
گفتم که عاشق کشی آموختی امروز ‌ ‌ گفتا که باین شیوه من از روز الستم
گفتم که بجز باده گرفت و زمین ز نخست ‌ ‌ گفتم که چرا از خجلش گفت که مستم
گفتم که چه شد آن دل کز قصاب گسستی ‌ ‌ بر دار رخت زیر قدمش دادم بستم

درین دریا از آن خود را به موج بلا بستم ‌ ‌ که دل را از خدا ببریدم و بر ناخدا بستم
نه بی عیب شهادت نیست چون خون روان زخم ‌ ‌ که دل از هر دو عالم شستم و خود را بخا بستم
ز آیینه بها خوردم اما زود بر گشتم ‌ ‌ نظر بیجا گشودم اول و آخر بجا بستم
فکندم تا بزور خاک رهی زیبا خود را ‌ ‌ گمان کردم که دامن نشسته را از قفا بستم
حبابم گرد روشن بینا تا تهی بر دنیا رها ‌ ‌ من آن روزی که نقش خانه بر دوش هوا بستم
برغم خویش چون آیینه گر ذکر خود بینی ‌ ‌ گشودم در بروی عالم و بر خویش در بستم

بهر بوسی از هر لب آرزو دل زبان بستم ‌ ‌ به نرمی چابک شد چشم از زمان تار جان بستم
چه باد آهی که بعد از گل نشد در گلشن ‌ ‌ گشودم چشم ظاهر دیده و دل از جهان بستم
در این ره ای وحید آسوده گشتم از خطر دزدان ‌ ‌ که من بار گرستم چشم خواهش از جهان بستم

خیابانگه که زر را به موم مهر کشند ‌ ‌ بحرف نرم دهان اندیشه زبان بستم
بباغ هستی خود چون شکوفهٔ بادام ‌ ‌ به باز شد نظرم چشم از جهان بستم

گر طلسم سلامت نشکست چه من / ز حرف نیک و بد مردمان زبان بستم

طلسمی از لب جانش بیا حرف خوش بستم / باب نیاز زبان عیب کویان خویشتن بستم

ز بوی تو یک گل و افشند بر رویی درون / بهاری میشدم گر خویش را از خار می‌بستم

چنین دور بر رخ تنهایی نشسته در عالم / گران چشمی که در اکرم بر روی یار بستم

اگر روز ازل دانستمی فیض خموشی را / نظر تا باز میکردم لب از گفتار می‌بستم

کمر در خدمت عمر سبک مغز بستم چه شد قدم را / بکار همین میشدم گر اینقدر زنار را بستم

نمیگویم همین تنها ترا میخواستم جستم / ترا چون یافتم هر مدعا میخواستم جستم

ز زیر سایه دیوار بیت خاکسار بها / همان رفعت که از بال هما میخواستم جستم

ز بس از ناتوانی با سبک روحی بهم آغوشم / گرانی میکند بر دوش من از رنگ حنا دستم

نجلوگاه دیدار تو ساغر بود در دستم / افتادم با نفکر خویشتن سر بود در دستم

ز جور شاهد دنیا که زنار نخت هر تار است / دم مار ار کر سود بهتر بود در دستم

از آن برکشته مژگان یادگاری در دستم و در دل / کشیدم چون برون از سینه خنجر بود در دستم

شراب ذوق ساقی روز اول کرد مدهوشم / نهم بر کشتی تا کشودم دیده ساغر بود در دستم

بمانند صدف از فیض چشم تر درین دریا / ز هم چون باز کردم دیده گوهر بود در دستم

شبی [illegible] با غنیمی آمد تا دستم / گشودم تا نظر [illegible] دلبر بود در دستم

کلید خلد [illegible] بهشت بگشودم / خاک [illegible] دلبر بود در دستم

دریغ ای بی‌نیازی تا تو بودی با دو عالم در میان بودم / ز ناداشتم عالم سراسر بود در دستم

بزمین ابر رحمت چون صدف لب دعا وا دارم / به کف هر سنگ دادم قطره گوهر بود در دستم

بگفت زندگانی تلخ تر از مرگ بسیار نه / با بروی خود چون رخت دراز جان خود نشستم

ز آب دیده در جیحون نشستم / محبت گفتم و در خون نشستم

بیتو نفس چو سر زدم خون نشستم / جایی نه نشستم که در آتش ننشستم

ز ذوق تو در هوش چه میخانه بستم / در دور تو لبریز چو پیمانه مستم

خیال دوری اندر خاطرت تر در دل یک کرد / از طرز خوش فهمیدم از رنگ تو از دستم

سر گلگون فغانت رو دیگر دارد / از برافروختن رنگ خزان دستم

از بسکه با خیال تو با خویشتن زیستم / آهم اگر بخود نشناسم که کیستم

سخن ورز بیده ام تا شیر در دیوان دهر / باید نیاز دارم اما از اهل دنیا نیستم

خواهم دمی چو نی بهوای نفس زنم / در زندگانی جاوید نیستم

یکدم ایمن از کمند نفس کافر نیستم / مار دارم در بغل اما فسون کر نیستم

ساده لوحی سینه هر کام مهر جا میبرم / چون دم تیغم که در زنجیر جوهر نیستم

هم ز راز و کر تو هم با هیچ خفت میکنم / خویش را با هرچه می‌سنجم برابر نیستم

بسکه از دخل هر نسب برنگ دیگرم / هر قدر بسیار بینند بیکر نیستم

لاف اهلیت کجا در بیکنند از من کلیم / اهل چون باشم مگر از اهل عالم نیستم

نهم از

شیر خفتم چو مجنون در بیابانی نشستم
اخگر دل زنده‌ام محتاج دامانی نشستم

نیست چون بوی گل از من تنگ جا هیچکس
در گلستانم ولیکن در گلستانی نشستم

برق آفت در کمین خرمن جمعیت است
با پریشانی خاطر بر پریشانی نشستم

دهر چون در دشمنی بسبب افکندم
دشمن نامردم امنی هر در میدانی نشستم

رحم بر من میکند دشمن تکلف بر طرف
من حریف آنقدر بی اعتباری نیستم

چون صدف دستی که از بهر گهر برداشتم
گر بدندان میگرفتم عقد گوهر داشتم

بی‌نیاز از خلق از دست دعای خود شدم
حاصل عالم از این یک کف زمین برداشتم

سبزه خط زهر قاتل شد بر آن تیغ نگاه
من باین فصل بهار امید دیگر داشتم

تا ز خواب مستی غفلت سری برداشتم
چون حباب از سر نهادم آنچه در سر داشتم

زود پیوند دست کوته بخورشید بلند
خط چه سر زد دست از آن زلف دوتا برداشتم

همچو چینی ناله از دل غم بر داشتم
اشک جنسی از وطن همچون گهر برداشتم

شکر لله عافیت کم کردم از بی‌قیمتی
گرچه از اسباب دنیا دست و دل برداشتم

کشت چون من از مزرع امید حاصل برنداشت
کاشتم تخم هوس‌ها را و دل برداشتم

رزق یک نان بور شد چون شمع سر بالا منی
تا کف پا بوسه از داغ جگر برداشتم

تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را
همچو آئینه دل در برابر داشتم

نه یکی از جور گندم نه هدف از تیر دیده
آنچه من از پهلوی بام و نشان بر داشتم

سیر باز از قناعت از متاع دنیوی
از تهی پا کردم و دل از میان برداشتم

از دل بیزار وداع کهن بر داشتم
این چراغ مرده را از انجمن برداشتم

تا فتادست بر سرم چون داغ تو تازه بود
از دم تیغش گل زخمی کهن برداشتم

گر دو راقم شهد خاموشی مرا شیرین زبان
لب ز گفتن بستم و کام از سخن برداشتم

بسکه پیچیدم بخود در سینه‌ام دل آب شد
عقده سختی ز کار خویشتن برداشتم

آه ز روزها را با هوس آتش زدم
سوختم صحرای خاری را که در دل داشتم

شب که آن گل پیرهن رنگ از رخ برداشتم
چون نسیم از بوی گل بالین و بستر داشتم

خانه دل هیچگه خالی نبود از یاد دوست
با تهی دستی تمام عمر مهمان داشتم

طالب زر مطلب کذشتم تا برآمد کام دل
دوستی با خود نکردم تا بکوی من داشتم

صد زرقی همچو هواری در این ایام نیست
بخته بودم تا خود بکر خبر و تا زر داشتم

یاد آن عهدی که گوزی بر داشتم
چون شب پروانه روزی داشتم

از فریب باغبان ایمن نباشی ای عندلیب
بسکه ز بی‌منهم ورن باغ آشیان داشتم

اولین گام نخستین پایه معراج بود
آنچه در سر بود اگر در زیر پا خود داشتم

عشرت روی زمین میبود در فرمان من
جا به پایی گر در اقلیم رضا میداشتم

خورشیدی را شب ز بار بوسی خالی نبود
کاش من هم طالع رنگ حنا برداشتم

لطف بیگانگان برد از دلم یاد وطن
غربتم میکند اگر یک آشنا میداشتم

گوهر نخواهد از عرف اگر نیاید بدست
از لب طوفانی من جو برمیداشتم

زندگی را نیست در رشن گوارا کرده
میشدم دیوانه گر از خود خبر میداشتم

چون هوا زندانیه فیض صبا هم گردد | کاشکی زین نرگون رامی بدر میدانستم

قاف تا قاف جهان زیر مسیدانستم | سر زمینی که چه عنقا در کمین میدانستم

عشق اگر فارغ نمیگیرد از غم عالمم | از دل برآرزو و لطف بتخانه میدانستم

سکندر اقم زن و جهانی زین بهلوتی | کاش منهم همت مردانه میدانستم

افسر

گرچه خورشید اختری میدانستم | در جهان منهم سری میدانستم

رنگ و بهای نوبی مهر خسیتم | گر کف خاکستری میدانستم

از جهان چون تیر بیرون رفتم | گر ز خود بال و پری میدانستم

میتوانستم شکایت کرد از و | غیر او گر دیگری میدانستم

نشنیدی با غیر دیدم یار را | کاش با خود خنجری میدانستم

دلم فرود نیامد بهر چه خم کردم | به آفتاب برین عالم خراب گذشتم

گرفتم زلف یار و رفتم از خود | از این منزل بشبگیری گذشتم

در اقلیم محبت بی تکلف بارها گشتم | بطور هر که گشتم آشنایی آشنا گشتم

ازدودمان

نصیب من نشد چیزی که دل گفتی خبر زر | تحصیل روزی هر قدر چون آسیا گشتم

گشتم

عبار را ره معظم سر گشتم توتیا گشتم | بچندین رنگ گشتم تا بچشمی آشنا گشتم

بیار دانه که منهم نصیب دیگران باشد | بعالم در تردد گرچه چون آسیا گشتم

من غریب زلف تو بستلا گشتم | با این وسیله بیک عالم آشنا گشتم

بجز عشق از مستی حجاب خود گشتم | من از گرد یتیمی چون گهر دیوار خود گشتم

سراپا روشن منظهر نور تجلی شد | ز بس آیینه سان محو رخ دلدار خود گشتم

عالم این از حرف در گشتم | بکوه گوش سنگین آشنا گشتم

به هیچ و تاب میان تو هم نعره گشتم | نبود هیچ زمین در میان چو بر گشتم

سراغ آن گل بر رنگ و بو نداشت کسی | وگرنه در همه آفاق چون خبر گشتم

صبا

عشق

بخت و بادی هر دو عالم زدم و در ره | برادر دل خود دست گریبان گشتم

نامکو نیند که از کرده پشیمان شده ام | توبه کردم من و از کرده پشیمان گشتم

عمرها در پی آسوده کی من گشتم | دوست گشتم نخود امروز که دشمن گشتم

عمل

وعده زان حسن نمیزاد من حسن | او نگفت از سر اقرار خود از من گشتم

بهر آیینه چند انکه با خود روبرو گشتم | ندیدم غیر او از بسکه محو روی او گشتم

شدم عین بقا با هستی خود با فنا کردم | نمیدانم که از من گشت او یا من از او گشتم

تنزل کرد نصرت ... | ... قطره از افتادگی با آبرو گشتم

خوش آن صحبت که در تاب خنب با یا میگشتم | تو آتش نشیند ز ز ... میگشتم

کدا زخون ترا

گذار خویش را گر زآتش عشق تو میدادم / برنگ کوه طور آیینه دیدار میگشتم

برنگ شاخ گل خیر لخت دل چون تیت دیدم / کند گل زخم دندان از سر انگشتم

کبود از بس ز دندان ندامت شد سر انگشتم / بود در کف برنگ غنچه نیلوفر انگشتم

گرفتم خامه تا بنویسم از شهد لبش حرفی / چو بند نیشکر گردید هر بندی در انگشتم

بوقت گریه گر دستی بچشم خویش تر دارم / شود از فیض مژگان چون رگ ابر گهر انگشتم

کعبه مقصود را در نقطه دل یافتم / چون روم بیرون ز خود اکنون که منزل یافتم

گوشه و توشه همی خواستم از روزگار / غنچه گشتم هر دو را یکجا از دل یافتم

دامن دشت جنون از زانه مجنون گرفت / لیلی خود را نشان در گرد دل یافتم

تا فشاندم آستین بر ناز بر جهان / دست خود در گردن مطلب حمایل یافتم

خال را سرمایهٔ زلف پریشان یافتم / در سواد نقطهٔ سر حرف قرآن یافتم

در سواد خال سیر زلف کردم مو بمو / مد بسم الله را در نقطه پنهان یافتم

روز اول کاتش خود را است میکردم چو تیر / تا خلاص از کشاکش گر چون کمان یافتم

با بسوده گشت و راه بدامان نیافتم / ز آغاز دور ماندم و پایان نیافتم

از بحکی سینه عیاری نیافتم / بهتر ز حسن خلق حصاری نیافتم

کمر ز روشن سنبل گاه بر روی کجا افتم / نسیم ناتوانم تا کجا جوم کجا افتم

کرم صدبار سوزی یار زیر گرد سرت گردم / نیم پروانه کز یک سوختن از دوست باز افتم

ره افتادگی پیموده ام تا پایه اختر افتم / ز اینجا هم اگر افتم نمیدانم کجا افتم

ز آن چشمم که در قحط خریدار از بها افتم / همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم

به آتش رها از قید علائق کرده ام خود را / نگیرد نقش پهلویم اگر بر بوریا افتم

نیم غمگین اگر بخت سیاه آواره ام دارد / چه خال روی خوبان خوشنمایم هر کجا افتم

ز قسمت زان نمینالم که چون دانه میدانم / نه خشک مور اگر گردم رها در آسیا افتم

کمر در دامن گل گاه در جیب صبا افتم / نسیمم هر کجا خیزم غبارم هر کجا افتم

بیاد بوی گلی چون سبزه گر یکصبح وا افتم / بخندم بر فلک چندان که چون گل در قفا افتم

چنان از گرم جوشی الفتی با ناله دارم / که هر گه سر کند چون خنده مینا در صدا افتم

تنها نه در آغوش تو از هوش خود افتم / افتم چه باد تو در آغوش خود افتم

تن زیر جان غم دل میدهم آتا / ترسم که تو هم باری و بر دوش خود افتم

این هم سفران بنسب مقصود روانند / شاید که بمانم قدمی بیشتر افتم

ای گوشه غربت ز تو آب رخم افزود / نشناسم اگر قدر ترا در بدر افتم

برخوشتن نمی بالم از اسباب تجمل / چون رشته سراپای اگر در گهر افتم

گر ناله صفت باشم آهنگ ره دوست / از چشم چو نظاره ز خود بیشتر افتم

ماننده جرس گر کنم آهنگ ره دوست / چون ناله ز خود چند قدم پیشتر رفتم
صائب اگر از گوشهٔ غربت بدر آیم / چون روزی ارباب هنر در بدر افتم

بحال مردمک چشم زود در گور افتم / اگر جدا ز تو در چشمه سار نور افتم
گفتگوییست بیارم ز لب خاموشی / که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

من از اندیشهٔ باطل بحق ره میبرم دایم / چه بینم رقیبی را بفکر یار می افتم
نه آنم قابل پابوس تا آن انتقام دانم / که از رخسار بهتر بپای یار افتم
بهر جانب گهی با خود گهی از خود جدا رفتم / نبردم ره بجایی زیرا دل هر کجا رفتم
نباشد کار با یار ز غربت یا وطن رفتن / چها دیدم چو عضو رفته از جا با بجا رفتم
سراپا بسکه بودم دوست انجام جدا تنها رفتم / ندانستم که او رفت از بزم یا من ز خود رفتم
بخلوتگاه دل با ناله و فریاد خود رفتم / ترا در خانهٔ خود دیدم و از خود در رفتم
نه بیداری که بعد از سوختن از یاد خود رفتم / بآتش چون سپند از یاد بنیاد خود رفتم
چو باد صبح شد حاصلم ز گردش دهر / غبار خاطرم افزود هر کجا رفتم
براه میکده از خویش بیشتر رفتم / بیاد جوش خم افتادم و بسر رفتم

برغم بیوفای حسرت آلود از وطن رفتم / شدم عکس خود و روبرو قفا از خویشتن رفتم
شکفتن را وداعی غنچه دامان گل چیدم / فراموش صبا کردیدم از یاد چمن رفتم
بیاد آتشین رخساره از انجمن رفتم / بپای نسیم افتادم چه نهنگ از خویشتن رفتم
ببیر جاودان باز آمدن صورت نمی بندد / ره دوری که یک مژگان ز دل از خویشتن رفتم

تمام از گردش چشم تو گامی ای ساقی / ز دست من بگیر جام را که از خویشتن رفتم
گریبان سخن صائب بدست من نمی آید / دلم زنگ چون قلم شد بسکه دنبال سخن رفتم
ببوی سجده بالای گل گلگشت چمن رفتم / نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم
دلی میباید و خبری که تا ره وادی ارشش / فغانی گر دلی داری تو باش اینجا که من رفتم
حسابی یار میباید یا بینی که میدانی / ترا دیدار ارزانی که من از خویشتن رفتم
ز فیض وصل این گلشن بگردم نو بهاری / چو غنچه تنگدل زادم چو گل خونین کفن رفتم

ز چهره رنگ روی تو ریختم را رفتم / غبار خویش بصد پرده ریختم رفتم
شبی بکوی تو از خویش آمدم پنهان / ترا اگر رفتم و از خود گریختم رفتم
زلف از نگهم بود بسته یار امید / ز بیم جنبش مژگان گسیختم رفتم
شدم گر اولین انداز گردش تیر بارانت / بقربان تو کافر کیش آخر چون کمان رفتم

جنب نسیم ز تماشا و دیدن رفتم / پنبه در گوش نهادم ز شنیدن رفتم
سجده داغی بود نشان جبین / گرد بیرون ملد و انیک بخیدن رفتم
بغیر جلوه او فرش نیست در همه جا / نگاه گشتم و در چشم برهمن رفتم

بهر برگ این باغ جمعیت من بود / برقی شدم و خرمن خود در رفتم

آبی زدم به تیغ تو نوشیدم و رفتم / خود را بمراد دل خود دیدم و رفتم
جانی دادم و داغ تو خریدم دم رفتن / آخر گل بود ار ترا چیدم و رفتم

بالرسم

یارب بهر مسجد و بتخانه که بر بستم
این که بسیار جو ... سالهاست
غبار راه نجف تا نگشت سرمه چشم
بطوف کعبه درگاه بوتراب برفتم

خوش آن غیرت که تنها جانب دلدار میرفتم
به بزم وصل یارم ناتوانیها بکار آمد

چو حیرت در آنجا جا گرفتم
اسیر انتظار آشنائی گزیدم

شبی بخواب ز ماه رخت نقاب گرفتم
صفای وحدت دریا دلی رسید بجائی
در آفتاب خجالت ز رنگ سایه سنبل
از آن گشاده جبین جام بر شراب گرفتم
بخواب دامن آن زلف بحجاب گرفتم
نه رنگ آشنائی نه صبا ز بوی [illegible]
خون شد دلم از دست تو تا جام گرفتم
تا روز قیامت سر بر خواستنم نیست
هرجا که زدم نقش بنام دگری بود

ز نعت زنگ شعله بهر خانه که بر بستم
ز شوخی کردم و از خاطر پری بر بستم
ز هول روز قیامت شبی بخواب برفتم
ز درگه شه مردان بهیچ باب برفتم

دمی گر خون نیشتر فرستم بکوی یار میرفتم
گر اندک خون بیاد مانده‌ستم ز کار مهر رفتم

از آن جلوه داد تماشا گرفتم
که در دیده دشمنان جا گرفتم

ز جام جستم و آینه ز آفتاب گرفتم
که جام آینه را از کف حباب گرفتم
تو تو گشوده بروی رخ پیچ و تاب گرفتم
عجب تمامی ز آفتاب گرفتم
عنان دولت بیدار را بخواب گرفتم
ز تو بیخبر دو عالم همه جا خبر گرفتم
آمد بلبم جان ز تو تا کام گرفتم
هر کجا که چو نقش قدم آرام گرفتم
از ساده دلی تا چو نگین نام گرفتم

آمد سر زلفت بکف و کام گرفتم
در بستر وارستگی آرام گرفتم
حریف رقص از گردش چشم تو بودیم

کو همت داون که نامم بگرفتن
مرا ز بخش سلامی همین بس که هرگز
هیچ در دو جا نگذرد ز هجو در دو جهان نیست
بسکه چون ریگ روان پایان ندارد نشیبم
بو دار بوی شعله امید بیداری را

زبان خانه ز داغ دلم خبر ندهد
دوش باده در دی کشان صافدل دیدار کم
کار حریفان چون شمع پا بیرون دارند
کرد حلاجی وحدت سر منصور را

شرف ذات بتقلید نگردد حاصل
درین بستان من آن برگ قید رنگ آزادم
بهر صورت که بانند خواهش بر گرد سر گشتن
مرا از نیت و ننگم جبین سایده بر هم لیک آزادم

شب بر سر بت آمد و آرام گرفتم
فارغ شدم از هر دو جهان کام گرفتم
از مغز قلم روغن بادام گرفتم

آنکس که دهد کیست که گرفتم
سلام مردم مغرور را جواب نگفتیم
سوختم از درد نادانی کباب غفلتم
در نیا [illegible] مجلس سر از حباب غفلتم
بال نشتر گشت آنهم بهر خواب غفلتیم

دگر نباشد دل داغدار [illegible]
باده منحور [illegible] که آواز [illegible] بالای خم
خاک گشتیم و کنون خشتیم بر بالای خم
خشت بردار [illegible] بالای خم

کاه و خر را نکند خوردن گندم آدم
که همچون بوی گل گلشن بگلشن منتشر بادم
اگر شمع [illegible] دود [illegible] باد دم
که این حجت [illegible] قناعت گرد استادم

[illegible]

نیم چون غنچه تصویر از فیض بهار آگه درین گلشن ز دلتنگی شکفتن رفته از یادم
ز رنگ نیستی در زیر تیغ عشق آزادم حباب آسا اگر ویران شوم بحر است بنیادم
نیست در لوح دلم جز الف قامت یار بجز حرف دگر یاد نداد استادم
گناه خویش نشمردم بجحیم سوختن زآنم نظر بر لطف تو کردم بهشت رفت از یادم

بگوشش از دو چشم تر دو جوی خون فرستادم دو مکتوب از دل پرخون بکیفیت فرستادم
زبان خامه خجلت میکشد از شرح احوالم بجای نامه با قاصد دل پرخون فرستادم
کند کار طلوع صبح محشر در جهان ماست من آن آهی که از هجر تو بر گردون فرستادم

چه دیدم قامتت از پا فتادم بکن رحمی که از بالا فتادم
منم آن گوهر شهوار که از غلط بینی از کنار صدف چرخ بخاک افتادم
سزای نفس کافر را چو مردان جهاد دادم ز دندان طمع کندن بپای سنگ استخوان دادم

تا چند چه گرداب بود چشم ترم باز جواب سیلی هجو خیالت مرادم
خراب دشمنی روزگار بیکسی ستم نمیرسید اگر دوستی بفریادم
درین سودا که من کردم نکردم هیچ نقصانی اگر او دل برد من هم غمزه خندان از میان بردم

اگر نالم ز زخم خار در پا رفته تا مردم گلی در زیر پای من شکفت این میکند دردم
ز نور دیده آن سبزه خط از بهر تو شستن گمانم اینکه خضر آب حیاتم میدهد خوردم

تو عجب اگر نسوزد دل کس به آه سردم رسیده‌ام بدردی که کسی رسد بدردم
بگرد خاکساری خویش را تا اختیار کردم نظر بر هر کف خاکی که کردم توتیا کردم
کنم تا که بکام دشمن بهلو نشین با کس غلط کردم که خود را با دل خود اختیار کردم
ندانم کرده پر قدر و خاک بسکه پوشیدم نهی دست ترا امروز از رنگ حنا کردم

ز رنگ نسیم غنچه فردوس میآید نمیدانم صحو بند گریبان که وا کردم
بگلزار جمالش تا چه شبنم دیده وا کردم بنازک گردی ز مهر او خود را فنا کردم
بهر حالت بکوی او رسیدن بود مقصودم غبار خویشتن را همره باد صبا کردم
بزور ناخن تدبیر اگر چون رشته گوهر بهمواری و نرمی در دل بخت تو جا کردم
نفس را سوخته آیینه دل را جلا کردم مس خود را ز اکسیر نمو شبها طلا کردم
کشیدم دست از آن قدر ز پا افتادم بپیری خواستم تا آه را آخر عصا کردم
ز اظهار محبت پیش آن گل خار گردیدم ز خود بیگانه‌ای آخر بحرف آشنا کردم
دل چرخ از غبار خاطر من چون شنید بگرد آفتاب سر را چراغ آسیا کردم
حباب آسا بحر حسن او تا دیده وا کردم بانداز نگاهی هستی خود را فنا کردم
کمند ناله در کوی زبان میکرد کوتاهی نفسها را بهم پیوسته یک آه رسا کردم
چه شد گر درس غفلت را بپیری یاد کردم بگردن داشتم این دین را آخر ادا کردم
نفس نازک گر باز تبسم بر نبندارد بچون غلطم که امروز ... شنا کردم
از آن روزی که در غمخانه ایام جا کردم ندیدم روی دل جمع چه گل تا چشم وا کردم
مرا در کی سفر آماده بود از تیار دل درین گلشن چه گل روزی ز رخ خود نوا کردم

بسکه دیدم کوته رشتهٔ سخن رها کردم — حکایت بود به بابایان بخاموشی ادا کردم
نیاز عاشقان معشوق را بر ناز می‌آرد — تو سر تا پا وفا بودی تراش بیوفا کردم
حباب شیشه بحر او چو خود را آشنا کردم — ندیدم خویشتن را در میان چون دیده وا کردم
حباب آسا هوای خودنمائی داشت دل تنگم — شدم همسنگ دریا چون برون این هوا کردم

دیده را آئینه صورت آشنا کردم — تا در جلوهٔ نهان تو پیدا کردم
مگذار ندکف صورت تمثال مرا — بسکه با آئینه و آب هوا را کردم
سد ره بود خودی بیخود دیم گردد دلیل — ترک خود کردم و راهی تو پیدا کردم
جنبش مژگان بجهان گشت دلیل ره من — هر چه کردم همه با دیدهٔ بینا کردم
سینه را چاک زدم جنبش دل پیدا کردم — خانه را بیدر و دیوار چه صحرا کردم
دوری از دو کرم و دانسته تغافل کردی — خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم
شهره دارد واکر نه قفس مرغ غیبت — بارها سیر نهانخانهٔ عنقا کردم
هر قدر خون که بدنها طلب دنیا کرد — من ز کرداندن رود در دل دنیا کردم
تو آن روز که در دو دلم انشا کردم — نامه از گریه بدستم کف دریا کردم
هر دو دستم بهم آمد چو کمان از تیر — بهر آغوش تو از بسکه بغل وا کردم

نشستن مجلس آئینه جز شمع جا کردم — کلیم بخت سیه را ز بریا کردم
شکست خاطرم از همنشینی یاران — سبو میان تهی تنهانشینی دوا کردم

ز غفلت تا گشودم دیده را اندیشه‌ها کردم — رساندم تا بشام این صبح را اندیشه‌ها کردم

چه کردم حیله پیچیدم عبث طول امل بر خود — بهوس خویشتن را بیهوده در زنجیرها کردم
ز طول زندگی افزودم اسباب تعلق را — نفسها را بهم بستم و زنجیرها کردم
ز خود تا رفتم از ضعف بدن تدبیرها کردم — ز رنگی تا به رنگی آمدم شبگیرها کردم

اگر چون خاک پامالم کنی خاک رهت کردم — اگر چون گرد بربادم دهی گرد رهت کردم

دیگر بغیر توبه سامان درست کردم — پیمانه را شکستم پیمان درست کردم
چیدم براه تیر تنش در طفلی استخوان — از بهر زخم خوردن دندان درست کردم
نسان بکف نیاید زرقم که هیچ برکار — گشتم بگرد عالم یکسان درست کردم

تکیه گوش بر از پنبهٔ غفلت کردم — چشم پوشیدم و خواب از نفر غوغا کردم
نه نشست گریه بجا حاصلم خرابی نمری — که عالمی بره کوری رو بلد کردم

جهان خالی نمی از دیدن صیاد خود کردم — که در کنج قفس از بیکسیها یاد خود کردم
ز نور موجه عشقش نفس در خویش دزدیدم — بیکدم چون حباب از جوش دل ایجاد خود کردم
بجای صورت رنگین از رنگ تا خون نخوشی — بهر جا از غمت آهنگ در فریاد میکردم
ز غیرت سوختم خود را ز غارت گشتم از زحمت — بدیهی تا رکردیدم ولی امداد خود کردم
نیاید هیچکس را بر محبت ببکان دستی — نیارد و سینه را قلعهٔ فولاد خود کردم

رسیدم غافل و جان را نثار یار خود کردم — نگه تا رفت بر تا بد ضیائی من کار خود کردم

ز رنگ دشمنان بوستان این کرده‌ام خود را بدی از هر که دیدم امتحان کار خود کردم
فضا تا بسکه پر شد از غبار خاطر تنگم بهر جا مست گشتم تکیه بر دیوار خود کردم
ز فانوس حصار عافیت در بسته بود از من بهر جانب گشودم رخنه بر دیوار خود کردم
طبیبی گفت درمانی ندارد درد مهجوری غلط می‌گفت خود را کشتم و درمان خود کردم
ندیدم آشنای خویشتن را یار خود کردم نهان خود را ز خود در دیدم و در کار خود کردم

بیاد قامتش دریای وی گریه سر کردم چه مژگان برگ برگ کشتی از آب دیده تر کردم
نمی آید کسی از عهدهٔ طول امل بیرون من این سر رشته را کوتاه از قطع نظر کردم
اگر خاک تنم چینی شود سودا خواهد شد تمام عمر از بس یاد آن موی کمر کردم
بوقت بیخودی آید خیال او بیاد من ز شوقی زده‌ام نوا رفت تا خود را خبر کردم
بهر جا می‌روم آسایشم بخشد بس بیداری که غیرت را نخوردم کرده‌ام وطن دیگر سفر کردم
بهار از دره هوس بیاد سبز خطی دو روز بستر از بوی گل سفر کردم

بدل مهر تو را مشهور کردم غبار خویشتن را نور کردم
بیاد آن لب شیرین لبش از مرگ نمک شد خاکم از بس شور کردم
سرو اگر بر من سایهٔ رحمت افکند منم از نسبت قد تو نهالش کردم
ز حرف عیب جو برگرد دل از خشک زحیدن شمردم عیبهای خویشتن خود را خجل کردم
ز بسکه ناله بیاد هشت وصل نمودم هوای فوز حج هجر تو معتدل کردم
رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دو دم کردم تهی مغزی که همچون نی ندیدت آید قلم کردم
جفا کارت تصور کرده بودم مهربان بودی بدست داوم از بس شرم دل آنم کردم

عجب بود که مهجورم ز نرگسش ناز خود ترا خود دیدم و از وحشت بسیار رم کردم
جلوهٔ غیر گران بود بدو چشم دیده بر هم زده استغنای دو عالم کردم
ز من می‌خواست جانان مرغ دل یکجا ندیدم از خود ندادم دل ازان طفل و بجان خود ستم کردم

ز شرح اشتیاق دوستان حرف بیانی کردم بر ابرو خویش را چون قلم صرف زبان کردم
چنان کاول شناساند الف آسا کودک را من اول نام او را ابد خاطر نشان کردم
شدم سرگرم سودای تو ترک خانمان کردم ترا در خانهٔ خود دیدم و آتش گمان کردم
زمین بودم بخواطر گردش چشم تو ام ... الله بچرخ افتادم از مستی و خود را آسمان کردم
نشد خاکم کستر و چون شمع حیف ز رمی ... سر زد تمام عمر آتش کاری تیغ زبان کردم

رفتم از خویشتن و وادی دل ایک بهر آهوی خیال تو بیابان کردم
بتش محراب دو ابروی تو ز سجود عاقبت خون بدل کبر و مسلمان کردم
در جهان طالع خاکستر صیقل دارم خود سیه روز و هزار آینه روشن کردم

نکردم خواهشی از کس عرض آبرو کردم اگر کردم نماز حاجتی با این وضو کردم
سرشک کردم ندارد عطر آن جا ک گریبان بهر رنگی که گل دیدم درین گلزار بو کردم
ز اهل عقل جز یاد در برابر که نشنید شدم دیوانه و با خویش آخر گفتگو کردم
بدیگر کرده‌ام این بس در جهان خاص که هر که کرد بدی در عوض نکو کردم
گرفتم نامه بر سینه ... از کف قاصد ز بس چهره سودم کاغذش را چهره کردم

بالی

بالبش همزبانی کردم / مردم و زندگانی کردم
بمداد تو بر طاق بلندست و گرنه / من کوتهی از ناله و فریاد نکردم
ز اهل جاه و جهدم ستوان گفت ۵ / که در تقصیر تقصیری نکردم

زگرمیهای دوشینش تو امشب یاد میکردم / سپندها ز جا میجستم و فریاد میکردم
فریب خوش نمیدادم که اینک یار میاید / بهر آواز پای خاطر خود شاد میکردم
نه از خاری در آتش ناله و فریاد میکردم / ازین دولت بدور افتادگان را یاد میکردم
نمیدادم بجنگ عشق آتش دست اگر ورا ۴ / من عاجز چه با این بیضهٔ فولاد میکردم
ز نور خجلت کردار خود را یاد میکردم / سپندها تمام عمر را فریاد میکردم
ببزم شوق دوش تقریب ناله بجستم ۴ / چه ننگ هر دم بامداد کسی فریاد میکردم
چو سیل از من بتوانستم ترا چون یاد میکردم / تمام عمر خود را صرف یک فریاد میکردم
نشیمن در کنج خلوت یاد آن شمشاد میکردم / خیابان تا خیابان سرو را آزاد میکردم
بهر وحشی که میدیدم بدام افتاده آهوشی ۴ / فدای چشم او میگفتم و آزاد میکردم

نگه در رخنه در دیوار من سیل فنا هرگز ۵ / اگر افتادگی را گرد خود دیوار میکردم
ایکه عمرم همه در مرحله پیمائی رفت ۴ / کاش یکبار هم از خویش سفر میکردم

اگر جستی چو شبنم بهر غیرت ناز میکردم / بیان بیخودی چون رنگ گل پرواز میکردم
چو بوی گل بخرابه گل نیست در شستیم / اگر غیر تو میدیدم نظر آواز میکردم
نبود از بیقراری نالهٔ من در دل آتش / که دور افتادگان را چون سپند آواز میکردم

بکام خویش هرگز در قفسها بال نگشودم / چه مرغ دیده دایم در تغیر پرواز میکردم
بجراغ مجلسم بود تا بیک الماس ۴ / اگر در بزم من دم میزنی خاموش میکردم
دوش تقلید جرس کردم و صد قافله تحسین / واری ناله برفشان ترازش میکردم
گرد اوراق برفشان نفس میشکستم / انتخاب نفس باز پسین میکردم
نمیشد گر حیا رهزن هنگامه جنبش / من بیدل این بد جهدی بر و واچه میکردم
شدم از انفعال حاجت مرآت خود نشدم / اگر از منعمان میدانستم خجلت چه میکردم

نمیگنجم گرت بر گرد سرگردان چه میکردم / نمیدادم اگر جان و زر دیگر چه میکردم
ز فکر زلف او سودا نمیکردم چه میکردم / گر این سر رشته را پیدا نمیکردم چه میکردم
زدم تا بر دو عالم نیست با بیچاره هم / گر این نعلین را دریا نمیکردم چه میکردم
بغیر از دل ندارد با من دنیا پرستی / اگر این کوفت را پیدا نمیکردم چه میکردم
کشد دل گوارا گرد بر من تلخی عالم / اگر این قطره را دریا نمیکردم چه میکردم
کمال سوزش از نادر دنیا که دو با بالم / اگر نقصان ازین سودا نمیکردم چه میکردم

اگر با چاک کاکل سودا نمیکردم چه میکردم / بر و خود گرانی در وا نمیکردم چه میکردم
علاج سربلند ناز نخوت کرد هموار / اگر این کوه را صحرا نمیکردم چه میکردم
۴ دل عکس خیالت گر نمیدیدم چه میدیدم / گر این آئینه را پیدا نمیکردم چه میکردم
نباشد بهره از عفو و غفران غیر عاصی را ۴ / خدایا گر ده عصیان نمیکردم چه میکردم
گذشت آنها که از دست گریبان پاره میکردم / کهن اوراق دل را مصحف سیپاره میکردم
بخون تخت سینه را چو داغ لاله منشستم / گریبان را ز دست شوق چون گل پاره میکردم

ز هر جا بر تو خورشید عالم بود دیدم
تهی میگشتم از جان گر نگاهی ز تو میدیدم
ز هر نقش قدم در جستجوی کعبه وصلت
مرا گویند بید روان که دستی زن بدامانش

ز خود بیرون نشدم آتو ده گردیدم چه میکردم
اگر آئینه آن سنگدل میبود در دستم

به پهلویش ندارم جا اگر بند قبا کردم
جو احوال هر که بیند در بیابانم دو تا بند
نخواهد نقطه از نامهٔ اعمال من ماند
اگر برگرد سر گردم ترا با این سبکدستی
دل خود بسته از زلف چلیپا کردم

اگر چه هر که باشد خاک میگردد به زیر پا مردن
حیا در بزم وصل و مرا گستاخ تر سازد
برآرد گوهر گیتم اگر چون صدف دامان حایل
به بایت میطلبیدم شب نخوابیدم ابرو زمیدانم
بیا دیدار چون افتم سراپا پا نگاه کردم
مرا از خود بر بستی خواب غفلت در میان دارد

گمان شعلهٔ حسن تو آتشبازه میکردم
ز خود دیر رفتم از دور نگه نظاره میکردم
سراغی میگرفتم خونت را آواره میکردم
اگر میدیدمت و سنگ گریبان پاره میکردم

اگر این گفتم تنگ از نیابی خود بیرون نمیکردم
نمیدادم بدستش تا دلش را خون نمیکردم

بدست نازکش رنگی ندارم گر حنا کردم
ز وحشت بسکه در دشت جنون از خود جدا کردم
بدین عنوان اگر از روسیاهی منفعل کردم
چنین گردش گمان دارم که با مجنون سیاهی نو کردم
باین زر قلب نیست بردم و سودا کردم

و لیکن من ز شرم گرد خود لب میکردم
چه سوزم شمع آتش منتوم گر آب میکردم
همان چون ابر نیسان از خجالت آب میکردم
که در دست حنایت گشته چون سیماب میکردم
از آن برگرد دل در هر نفس صد بار میگردم
نظر از خویشتن بر بندم و بیدار میگردم

نگو در کعبه بر گرد در و دیوار میگردم
ره بیرون شدن از خود نمییابم چه تدبیر
مهیای خرابی گشتهام آمادهام از این در و غم

بگرد کوی تو با صد نیاز میگردم
چه فصل بیکسی در سبزهٔ باغ و بستانم

زدوام رنگ چون پروانه فارغ بال میگردم
چه نقش پا اگر دیدم خاکساری تا توام یا
چه بینم مست در مجلس ترا از حال میگردم

نفس را مدتها باطل ساختم بر صفحهٔ هستی

بقدر آشنایان از خرد بیگانه میگردم
ندارد گردشش با تو باهم نسبت ای جا
ز پشیمانی شدهام سرگران و نمیترسم
به پیری چون کمان آهنم در رخت بجایی

نخواه با کج طینت ز گوهر مردم
اگر نه بیرکار زد طلب سرسایل

تو بنیان مدارا بی من بگردباد میگردم
درین مرکز من سرگشته چون پرگار میگردم
که چون ویران شدم آماده تعمیر میگردم

نگاه میکنم از دور باز میگردم
دلم وا میشود وقتی که من بر خویش میگردم

چراغ هر که روشن میشود خوشحال میگردم
ندانستم ز هموار فزون پامال میگردم
ز خون دل برنگ جام مالامال میگردم

پر اوراق وجود خویشتن فهمیده میگردم

اگر خود را نیابم یکزمان دیوانه میگردم
تو گرد خانه و من گرد صاحبخانه میگردم
گمان کنند که دنبال دانه میگردم
کند هر کس بسوی خود مرا زود بر نمیگردم

که موج بحر نفاقست جوهر مردم
چراغ میطلبد روز روشن از مردم

از ابرو

گردی ز تیشه همچو خار خویش را کم
راه شکستگی را رفت به پای مردم

تا یک خوری چه روز و چه چراغ مردم
همچو فتیله سوزی از بهر داغ مردم

بغل گشای جان تو در پیش تیغ اجل
گشایشی که هزار و نمود از نیم مردم

۲۵ بغیر از آنچه که ز دین بهر مال میکند ز
ندیده ایم که گذشت دگر از این مردم

حباب نظاره سوی میان یار کنم
که میشود ز نزاکت میانش مژگان گم

۲۵ هنر همچون متاع گرچه اول داشت کم
ز مین نکته سنجان عاقبت نامی برآوردی

۲۵ کوتهی کرد شب وصل علاجش کردم
در میان حرفی از آن زلف دراز آوردم

۲۴ اگرچه پیش زاهد می نجس بود
ولی این شیشه را من پاک خوردم

خیال زلف او کردم شبی صد جا گره خوردم
ز پیچ و تاب چون زنجیر پا تا سر گره خوردم

پریشان گرد سودای دو زنجیر میباشند
که من چون زلف خوبان بر سر از سودا گره خوردم

هوای کوی او چون کرد بادم در سر آتش
ز بس بر خون تپیدم در بیابان گر گره خوردم

۲۴ خیسانم نهان از خلق میدارند زر چون
فتادم تا بدست مردم دنیا گره خوردم

نشد چشم پریشانی گرد من سیر از هوا چون
مگر گرچه زین دریا حباب آسا گره خوردم

درین نادیده دنیا بیش از این بی من نشاید
برنگ مردمک در چشم نابینا گره خوردم

۲۴ دو غنچه ز لب جانان میل دوری بود بسته
آواز رقیب آمد از بیم یکی خوردم

۲۴ ترک سر کردم ز جیب آسمان سر بر زدم
بی گره چون رشته گشتم غوطه در گوهر زدم

هیچ محشر عاجز از تربیت او را نیست
بسکه خود را در سراغ او بیکدیگر زدم

در هوای وصل او پر هم چو بال او بر زدم
چون دو بال اول دو عالم را بیکدیگر زدم

۲۵ فرصتم یکبار ندارم در من و صانع یک
از گریبان دست اگر بر داشتم بر سر زدم

عمر خود را همچو گل با خوشدلی بردم بسر
تا فلک پیمانه بر میگردد من ساغر زدم

صد گونه گل ز گوشه دستار من شگفت
از بسکه بی تو پنجه خونی بسر زدم

تنها که هستم نظر از صید چرخ بست
من همچو بیله دست تهی بر کمر زدم

عقلم شکار سوزند بر جنون زدم
نیرنگ بود ناله نفس را بجنون زدم

امشب با مه سرور به لب بر زدم
در کوی یار سیر چه مهتاب بر زدم

فکر دهان تنگ تو ام داشت در میان
تا صبح بی پیاله می ناب بر زدم

همه جا قبله طاق ابروی اوست
رو بهر سو نماز میرسدم

از نیاز من این چنین شد ناز
چه قدر بر تو ناز میرسدم

۲۴ از خاکیان ز خامی طینت جدا اندم
از دست روزگار برون چون دعا اندم

۲۴ خاکم غبار گشت و غبارم بخون نشست
گشتم شهید حسن تو و کربلا شدم

چون الف گر نزد بسم الله برون افتاد نیامد
محو در نظاره آن قامت رعنا شدم

کور بودم تا نظر بر عیب مردم داشتم
از نظر بستن بعیب خویشتن بینا اندم

حباب وار درین بحر تا گشودم چشم — ز شرم هستی موهوم خویش آب شدم
ز دین افتادگی آموز که چون بر تو فتاد — هر قدر مرتبه ام گشت فزون پست شدم

چون جرس شهره عالم ز فغان خود شدم — رهنمای رهزنان کاروان خود شدم
کعبه گو تو همی جستم ز خود رفتم برون — یافتم از خود ترا سنگ نشان خود شدم
در حضیض خاکساری دیدم اوج اعتبار — بر سر خود سایه گستر آسمان خود شدم
بسکه رم بس کز لگدکوب حوادث شد کبود — سرمه دان توتیای استخوان خود شدم

بسکه زرد و ناتوان از دود آه خود شدم — صندل پیشانی بخت سیاه خود شدم

خط مشکین ترا دیدم از کار شدم — به بلای سهی ناز گرفتار شدم
عالم بیخبری را خبری نیست که نیست — بیخبر بودم از آن دم که خبردار شدم
دیدم از حلقه زلف آن رخ و از کار شدم — ای خوش آن شب که بدین روز گرفتار شدم
حسن سبزی ز خط سبز مرا کرد اسیر — دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم
ساعدش را نظر کردم و از کار شدم — آخر ای شوخ بدست تو گرفتار شدم
دستم آن روز گرفتند که رفتم از دست — کارم آن روز نسق یافت که از کار شدم
بیخود از زمزمه مرغ گرفتار شدم — دیگری یاد تو می کرد و من از کار شدم
دوش در خواب ترا بر سر بالین دیدم — سایه گل بسرم بود که بیدار شدم
حیرت افزاست خیالی سر زلف چندان — که بخود گم چه سیاهی شب تار شدم
بوی یار من از آن سست وفا می آید — گلم از دست بگیرید که از کار شدم

دوش هم اندیشه مرگ آمد و هشیار شدم — یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم

گداختم ز غمت سوختم غبار شدم — ز فیض عشق تو بر اوج اعتبار شدم
ز خویش رفتم و از خویش بر کنار شدم — پیاده رفتم و در آمدن سوار شدم
به شعله که نبود باش از فتیله جدا — بدود آه دل از ضعف تن سوار شدم
درین طلسم و آفت زمانه نیها — بهر کجا که نشستم خط غبار شدم
نمانده بود ز دل جز غبار افسوسی — ز خواب بیخبریها چو هوشیار شدم

مژده آمد که به دلجوی من می آئی — من جوان گشتم ازین وعده و هم پیر شدم
بمژد خوش سخنیها شکست داد مرا — به پیش هر که دمی چون کتاب یار شدم
کیمیائی به ز خورسندی ندیدم در جهان — تا قناعت کردم از درماندگی فارغ شدم
چو شمع منو همه آه سوزناک شدم — چه عمرها بسر آورد شب هلاک شدم
نیامدی بسرم آنقدر که خاک شدم
مکتب از گلزار معنی در بروی من گشود — تا معلم زد بچوب گل مرا بلبل شدم

گفتم ز کوی او گذرم پاسبان شدم — گفتم که سیر باغ کنم باغبان شدم
اول ز رشک مجمرم سر بسر داغ بود — چون خواب رفته رفته بچشمش گران شدم
من سی سال و ماه نیم یار بی وفاست — از من چه عمر میکند رد پیر از آن شدم

از جوش گریه در ره صحرا بیخودی — مانند سیل از همه اعضا روان شدم

بجرمت ما تصور کرده بودیم گناه
از غبار خط بود عارض حیران شدم

تا جرعه نوش باده سیب ذقن شدم
خمیازه کش تمام چو باغ و چمن شدم
تا بنا شد مست سیلاب بر ویرانه ام
سر و رو بر زند خود کردم و رسوا شدم

عمری ز داغ عشق تو صحرانشین شدم
۴ تا همچو لاله صاحب یک گل زمین شدم
مانند باده که نبود سیر که از رنگ
بر بوده ام و ز شور محبت نکو شدم
تا قیامت دیده ام می بود محو صورتش
گر بکام خویش چون آیینه بیننده ام

درد عشق کو که از هر درد درمان بخشدم
جسم خاکیم را ز من بستاند و جان بخشدم
قدر تو ما ز رفت میزان مطلق
رایج نگشت بلکه ایجاد بر عدم
هر که رفت انجا ز ننگ باز کی آید دگر
و نشین افتاده است از پس سر کوی عدم

بر داشتی نقاب ز دیدن برآمدم
۵ در گفتن آمدی ز شنیدن برآمدم

نیم شب نالش کنان از کوی جانان آمدم
همچو جان با سایه همچون بیجان آمدم
ماندم این همه در کوی تو بی صورت نیست
دیدم آن روی نکو را و برد در ماندم

منم آن میوه که از جای ببستان ... ماندم
ز پیرایم با من کرد سر و زمین ماندم
من آن مرغم که هر که کرد غنچه بهار ...
نوای تازه بر دانم نا در قفس ماندم

سیان دیر بصحرم محمود دستانی ماند
دو کوه سر بهم آورده به میان ماند

خط تو ریف در دل طفلان میدادم
خال تو تخم مهر به دل می فشاندم
بحکم که روز حشر بیایم بحیلهٔ خویش
زنیسان که جلوهٔ تو ز خود میستاندم
قیره چه سان نتوم که در این ذنب ...
۴ صیاد سنگ دم بنظر می جراندم
دستار سست و دامن اطفال سنگم
چندین فلک چرا ز زمین می کشاندم
دو دست سبزه دانه آتش ز رشته ...
دهقان عبث بخون جگر میدواندم
کلیم نیست گشایش چو با کلید طلب
۵ چو قفل بسته لب از حرف مدعا بندم

رشتهٔ نیست ز اسباب جهان در دستم
۴ گر بان رشتهٔ دل خویش بیندم
نه خندهٔ ز گلی نه خراش از خاری
۴ چه دل بگلشن ایام بی سبب بندم
جهان چه باده میان دو منزل عدم است
مدد که بگذر ازین خانهٔ دو در بندم

دل صد پارهٔ خود در زلف یاری بندم
۵ من این اوراق را شیرازه از زنار می بندم

همچو گندم ز وطن بار سفر می بندم
نان ته کردهٔ خود را کمر می بندم

دلم از بس گشاد کارها از دو میداد
۴ چه بگو به بخواطر میسد از این بندم
چه حرف از قلم افتاده در کنار ...
گر از تو دور بنده ام با تو هست بنوم

از بسکه نگه از ته ره و غنچه و بودم / بیدار نشود چون نفس سوخته بودم
چون ناله که در بند بود دس حال نمایان / خبر کوچه او نیست و گر جای بخودم
سوز نداگر بیکرم از ضعف وجودم / ظاهر نشود چون نفس سوخته بودم
بسکه هر لحظه برنگی جگرم میسوزد / چتر طاوس برون میرود از سر دودم
کف دستم نمد صد که هر صد آبله شد / بسکه از حسرت دامان تو بر هم بودم

نه دانستم سر خود در زپای چون نی نابودم / تمامش زندگی را چون گذر از نبودی

بیاد کار فشان خواهش ز بود و جودم / شنبنه خویش کشیدم ورق تجدید بودم
ز خاطر تو خیالم چه نکوه که نه آنکه نخفت / بجای عکس تو گوئی که خود در آینه بودم
چنان حواس تنم چه تند زبان و جانست / که هر کهر که تو نغمی ز راه دیده شنودم
گذشتی در غریبی چون دلم آغفته در خوابم / ز جور بت کرد فریادی که بیدار خودم بودم

سپند دوش در بزم وصال از گرمی خوبی / بسوزی کرد فریادی که بیداری خودم بودم
ز خاک افتاده با اعتباری یار بر سر راهش / شنیدم دوش فریادی که بیداری خودم بودم

با طره بزرادی در سیر چمن بودم / از هر که سخن گفتم خندید که من گفتم
میداد بیکتا ز ذات تو گواهی / زان برالف قد تبان فاخته بودم

امشب که ز روی نظر افروخته بودم / رفتم تنزه اگرم کم سوخته بودم

از روز نصیب بستر خود کشیدم / از رشک و بد خلق نظر دوخته بودم
سرمایه بخواب ز غم هیچ نمانده است / این جنس و بس که نفروخته بودم
چشمی از گل رخسار تو افروخته بودم / چون لاله بداغ تو جگر سوخته بودم
چون شمع در این انجمن از ساده دلیها / رفتم که نفس راست کنم سوخته بودم
امشب که ز تاب نگه افروخته بودم / گر گریه نمیکرد دمید سوخته بودم
یاد آمد و از چشم تر دون آتش افروخت / دیدی که بیک چشم زدن سوخته بودم
از آتش هجران تو افروخته بودم / گر اشک نمیکرد دمید سوخته بودم

شب از گفته واعظ افسرده بودم / چو زخم نگشوده آزرده بودم
برای شمارت ز شهر میند کنها / اگر جان نمید اشکم مرده بودم
ناگاه چه دیدم آن دهن را / که دیدی که بهیچ مرده بودم
چو آینه بروی گلعذار است / همان یکچشم حیرانم که بودم

ز ناهمواری خود بسکه از آسمان سختی / نمیخوردم ز خوبان زخم اگر هموار میبودم
درین مدت که زیر سایه گردون بسر بردم / نهائی میندیدم گر در ته دیوار میبودم

بشنو داز دم زدن خراب وجودم / بر روزه است چون حباب وجودم
جلوه دوست در نظر نقشم را / بسکه برفتن کند نشتاب وجودم
همچو حبابم که در طلسم تغیش / نیست بخبر بر ده حجاب وجودم
ابر نشسته است در طلسم حیاتم / جلوه خشکیست چون سراب وجودم

صامی نز

حاصل من نیست غیر خیال پرنیان	پردهٔ غفلت بود چو خواب وجودم
گردش جنبیت دور زندگی من	در نگاهت چون شهادت وجودم
باید دوست تسلی ندیم کباب خودم	چو آب آینه گم گشته سراب خودم
ز شرم گر بود نیست ذوق من خالی	اگرچه آینه دوشم نقاب خودم
همیشه چون دل خود خانمان خراب خودم	بیاد نرگس او بیخود از شراب خودم
چو آسیا تو ام ز خون بیرون ز [illegible]	براه وصل تو سرگشته در غبار خودم
دایم از عقدهٔ دل مهر بر راز خودم	از غبار غم خود سرمهٔ آواز خودم
لیکه وارد به تنم رنگ تو هر قطرهٔ خون	غنچه‌سا لخیال تو در آغوش خودم
هیچ در تنم و باز آستان خودم	کنم چو آب گهر سیر در مکان خودم
فگنده است ز بس عشق در گداز مرا	نبوده در نفس از شکست استخوان خودم
ز بیم دشمن نفس پاسبان خودم	چه حالتست که هم گرگ و هم شبان خودم
جدا و صید از [illegible] ناوک آه	برون ز ضعف ازین قامت کمان خودم
حصار عافیتم [illegible] ز خویش سلوک [illegible]	همیشه از ادب خویش پاسبان خودم
نخوانده ام بکسی شرح درد [illegible]	چرا که آیه دردم من و نشان خودم
برنگ خامه سیه روز از زبان خودم	ستاره سوختهٔ شعلهٔ بیان خودم
ز ضبط بال و پر خویش در امان خودم	کبوتر حرمم تا در آشیان خودم
برنگ شمع مدام از سر زبان خودم	فروغ محفل احبابم از زبان خودم

برنگ بی‌نبود شکوه ام ز بیداد کسی	بود فغان من از دست همزبان خودم
بروزگار چو موی سفید در خم زلف	خجل ز روی خود و ننگ دودمان خودم
به بزم وصل تو بوسه نخورم دل خویش را	نشسته بر سر خوان تو میهمان خودم
چو بوستان تماشا ز بس [illegible]	بود همیشه چو نرگس نظر نشان خودم
چو آن زر که ز آتش جدا شود از خویش	خجل بودم و [illegible] زبان خودم
استخوانی که مرا بستر بنده است	نرم از بس زیر بار خواب سنگین خودم
هر نفس از رشته [illegible] فرو [illegible]	همچو [illegible] از پشیمانی خویش در چاه خودم
در جستجوی خویشتن بخود میروم فرو	غواص گوهر در صدف دانهٔ خودم
در هوای سیر کوی یار چون مرغ نگاه	روز و شب [illegible] پرواز در جای خودم
آینه دار صورت حیرانی خودم	چون گل شکفته روز به رنج خودم
از حلقهٔ جسم که بگرداب بوده ام	دل در بر دریا ز حباب خودم
تا متاع خاکساری [illegible]	خانه در بسته چون [illegible] میادم
[illegible]	[illegible] میادم
چو جسم اهل [illegible]	گواهی [illegible] روز [illegible] دیدم

[illegible]

بود در روانم از لخت دل که دیده بارم   نصیب کشتی سیلاب این دل جگرگون دیدم
نکردم کار دیگر جز کف حسرت بهم سودن   بگرد خود چو سنگ آسیا هر چند گردیدم
بران بالین خاری روی زرد خویش مالیدم   ازین گلشن که چیدند این گل رعنا که من چیدم
که برمن میتوانند بخشی دستی در خطا کردن   نماند از من نشان باد درین ره بسکه لغزیدم
غذای روح شد در دل شکستم هر تمنایی   لباس عافیت کردیم از هرچه پوشیدم
نشد روز قیامت هیچ کاری دستگیر من   بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم
بعهد من زمین با پا چون اکسیر شد جایی   ز بس خون خوردم و برلب ز غیرت جای مالیدم
ندیدم روز خوش تا چون قلم روی سخن دیدم   نه بی تیغ زخم ناز شد آزاد گردیدم
نه بی پیچ و تاب جوهر دار گردید استخوان من   ز بس بر خویشتن در تنگنای فکر گردیدم
مرا چون خضر دادند عمر جاودان اما   گره شد رشته عمرم ز بس بر خویش پیچیدم
ز بس نومیدی از امیدهای خویشتن دیدم   ز امیدی که هم در یاس امیدی است نومیدم
ز پا هر جا فتادم عجز من شد دستگیر من   چه پا بر جا که در عالم ازین بی دست و پا دیدم
شدم آیینه و عکس خیال دوستان دیدم   بعکس خویشتن افتادم و آیینه در دیدم
ز دل نا دیده و از دیده نا روشن نظر کردم   خیابانی بر از مهتاب دید نظر دیدم
اگر نخچیر نا یافته جلوه در آیینه ام کردی   چه لذتها ز عکس مدعای خود صید دیدم
ز سیر لاله زار این معنی رنگین پسندیدم   که حسن و عشق را با پرده در یک پیرهن دیدم
بریدند از ره کج رهروان ما را تا پای نفی   که تیغ جاده ماند صیقل از بس که لغزیدم
چو مجنون نور عشق از جهان گرد آن نویسیدم   ز دنیا میرسد دستم بدامانی که بر چیدم
مگر در وصف حسرت نسخه خواهد که بنویسد   که از کلک دوات از زبان کاغذ بکف دیدم
ز جوش تنگدلی ارکش در دل دیدم   گل شکفتگی از غنچه خاطری دیدم

بخود بدیده که پوشیدم از مراد دو کون   بقدر همت خود جامه نپوشیدم
اول ثمر بیش سر لطف خدا بود   بپیوند خود از هرچه درین باغ بریدم
از دست کسی قوت پرواز ندارم   چون بعض نشستم بهمانجا که پریدم
دفع جگر تشنه پشیمانی من کرد   بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم
مستم ز پر بوقلمون طلعت خامه موی   تصویر نگاه تو بصد رنگ کشیدم
در گوشش ز مغز سر خود پنبه نهادم   از بسکه ز مردم سخن پوچ شنیدم
چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی   بهیچ جا نشکفتم که جامه ندریدم

بوحشت ز دنیا سلامت گزیدم   بدامن کشیدن گل از خار دیدم
نگه از دیده تا مدت کشتی گذر   بجز ز ابر سر هم بسکه در زیر پل دیدم
بسکه از شش جهتم چشم براه تو چو شمع   مرکز دایره نور نظر گردیدم
نگه حسرت مظلوم چه زد حلقه بهم   قید زنجیر مکافات عمل را دیدم
ز خدمت تو چه دار سیر دم بگذار   که از قماش سلوکت بخویشتن پیچیدم

چون صید نیم بسمل از بسکه می طپیدم   تسلیم تا نگشتم آسودگی ندیدم

گل منت ز غیر تکه و نیا که بچیدم   جز کهنه بساطی ز تمنا که بچیدم

بهر راهی که رفتم از پی مطلب خطی دیدم   ز هر منزل بدامان پای رانزد ... تر دیدم
مگر دست مراد حشر دامان تو نشناسد   وگرنه من ترا هر که دیدم بنجر دیدم

ظاهرش همچو پشت آئینه بود — باطنش هر که صاف‌تر دیدم
قدم بر نار ساده دیدم راتش باز گردیدم — ز خود کام رسیدم شوخی پرواز گردیدم
شب آئینه او آئینه رو کردیدم — جلوه کرد که من هم همه او کردیدم

چون مه چارده از گوشه نابش دیدم — او بجائی نگران بود تماشش دیدم
بهر رنگ از بتان شهر زیبا صنم دیدم — سیاه نو خطی در دلبری چون لولیم دیدم
ازان گذشت بخمیازه عمر من چو کمان — که من ز دور همین گردی از کمان دیدم
نیاید نقش عزم کنار از رشتی و خوبی — بهر کس هر چه کردم خویشتن را در میان دیدم

گریبان چاک تا امشب بر در ختان چمن دیدم — نمردم تا ترا با خویش در یک پیرهن دیدم
غبار کوی او را می‌شنیدم کحل بینائی — بحمد الله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم

مآل نامهٔ اعمال خود را روبرو دیدم — ز خجلت آب گشتم روسیاهی را در زرد دیدم
نباشد در کنه جز روسیاهی حاصل عمرم — چه خط کردم که این آینه تاریک رو دیدم
چه در آینه دل عکس آن آینه رو دیدم — نظر بر جا فکندم پرتو از روی او دیدم

دهنت دم تکلم سخن از عدم برآرد — چو تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم

نشان هرزه گردی ظاهرست از طور رفتارم — بود سرگشتگی پیدا ز نقش پا چه پرکارم
مرا از دست این مشکل گشایان دل به تنگ آمد — ز ناخن‌ها گره چون غنچه افتادست در کارم

ز بس برزخ و خور دم نقش ابروی تو جا دارد — نه نو قوس قزح هر که بر در کشی رخسارم
ز زور بر دبار بها نخود دعوای سیمانم — درشتی سکند چون آسیا هر کس در کارم
ز گلخن میتوانم گلستان نمود دیدن اگر — اگر داغ دلم گر برگ گل آئینه بازم
ز باد افتاد سیل برق جولانی درختی — نمیدانم بجا یک خرابی رخت بسپارم
بشغل منصب سر کار بیکاری گرفتارم — ندارم فرصت خاریدن سر بسکه بیکارم
خوشا آن ساعتی کاید خبر ده وصل او بیاید — ز خود رفتن باستقبال آن آید بیادم
در گفتار ناصح را ز خوبی نامه دارم — مدیح گرش اول نه به خواهم که بگذارم

در چشم کسان گردی و گوهر تیارم — من چون بکم گریه بار چشم بردارم
اگر فکر کند قطع طمع چشم بلند یغ — هر کاه که متواضع دو مصرع بهم
سر رشته گمراهی من در کف من نیست — چون خامه بدست دگری کام گذارم

تا عاشق آن یارم بکار دم بیکارم — سرگشته و پا در جا پاینده پرکارم

شده چون شمع روشن اسرارم — بهر سر کرد طوطی ارم
سعی ناخن چه میتواند کرد — گره از دل فتاده در کارم
از سیه چشم تخجل نشده ام — بچه چشم که کوده بیمارم
طعن آزادیم مزن ای زاغ — تا که گردیده گرفتارم

بخود دشمن تر از خود ندارم — که میدانم که با خود در چه کارم

زبس آسوده گی در خاطرم نیست
بدامان تو بنشیند غبارم
چه بر بستر زعهدی که اندر چه کار
جدا از تو درم درنم در چه کارم

شکایتی زبان نیست از زنبارم
چه بشمع در تب تاب روز بازارم
چو تار شمع رگ جاده میشود روشن
بجستجوی تو از بسکه گرم رفتارم
خیال روی تو را چون بخواب دید نظر
بخواب رفته تماشا بچشم بیدارم

از خاکساری رهرو آسته غبارم
در بیش همچون دامانی افتاد کیست کارم
چون صبح آفتاب بنهان بسینه دارم
روشن نشود جهانی گر یکنفس برآرم
با ضعف و قوت خود هرگز نبوده کارم
چون عنکبوت دایم برکار خود دلم دارم

زبان شکوه فرسودی چرخ بیوفا دارم
ولی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارد
غرورم هر بدبهیم شهنشاهی فرو نارد
زمین فقر تنگ از سایه بال هما دارم
کف آزادگان رنگ تعلق بر نمیدارد
زخون آرزو دست همت در حنا دارم
مپیچ گنجینه و او داماں خاکساریها
که بر بستر ابلقی افتاده گی زنقش بادارم
وجودی دارم از فیض جانان بر زمین افتاده
چو عکس سایه در هر جا صفا فرش حیادارم
نثار نامه آن زلف و تکرم نقد جانی و دل
که در روز و ما نابدل و جانی کارها دارد
مرا هر کس ببیند بتو میشود دشمن بر من
جدا از شمع رخسار تو اشکها نهادارم

زتیر حسن چاکند تیم از فیض برگ
دعای جوشن بر تن زنقش بوریا دارم

قطره بی سر و پایم ولی دریا دارم
ذره خاکم و بنیاد صحرا دارم
بیک آغوش چه گل چینم از این نخل مرام
همچو گل یک بغل آغوش تمنا دارم
طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم
خبر از خانه در بسته تمنا دارم
خنبیم یکجلوه از آن قامت رعنا دارم
آرزو آنقدر از عالم بالا دارم
خواهش جلوه آن قامت زیبا کند
هر چه دارم همه از عالم بالا دارم
همچو خورشید قدم بر سر دنیا دارم
عالمی در ته یک آبله پا دارم
وحشت از دیدن مکروه فزون میکرد
نه زحرص است اگر روی بدنیا دارم
کمانی بر ندارم شمع واز کون مردم
زبس بار تو آتش بر پا دارم
گذشت عمر بسر گشتگی عجب حالیست
که خاکم و در وی سنگ آسیا دارم

لب با ناله آشنا دارم
درد بیگانه از دوا دارم
مدعای من خراب همه کس
من چه دانم چه مدعا دارم
رنگ بیگانگان کباب کرد
خاطرم خوش که آشنا دارم
تا بزیر سپهر جا دارم
ناله چون سنگ آسیا دارم

من و دشنام زیر لب دهی هر دو نمک بنیاد اینها
که من هم هر نفس قربان نو نهالی زیر لب دارم
دو جهان درد تهی بر دل و کو نرگس
گر بدانید که چه مقدار محبت دارم
عالم برسر ناز آمده و حیرانم
که کجا عاشقم و با که محبت دارم
خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود
حسنم لطف از تو باندازه حسرت دارم
چون تنزل نکنم از همه کس
منی که بیش از همه قدرت دارم

در چشم تنگ چشمان بر میشماید اما / همچون حباب در کف نگین هیچ دارم

بزرگان زمانه بسته ام دل / صد حیف که نام مرد دارم

بغیر از منت بر در استغنا زیست ناسپاسی / خطرای باغبان از شعلهٔ آواز خود دارم

بظاهر گرچه مهری بر لب خاموش خود دارم / حباب آسا محیطی در ته سرپوش خود دارم

ز سوز سینهٔ من غیر آگه کی تواند شد / چو اخگر پردهٔ خاکستری بر دوش خود دارم

بغل وا میکند از بسکه شوقم در خیال تو / ترا پیوسته بیداری که در آغوش خود دارم

بدل آشفتگی از زلف خوبان بیشتر دارم / بر نیا چه دود مجمر از صد رهگذر دارم

نگاه تیشه آب از سستی بخت هنر دارم / اگر کوه بیستون افتد تختها در نظر دارم

نه در آخرت نه در دنیا در نظر دارم / ز غفلت کار چون منصور بر دار دگر دارم

زر کلاه نمدرا چگونه بر دارم / که زیر جوادت همین سپر دارم

چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب / گرانبار فرصت آنم که توشه بر دارم

توان بدشمن و ناکناره کرد و تعجیل / ز تیر کج حذر از راست بیشتر دارم

نه سایه است که بر خاک رهگذر دارم / فتاده سایهٔ آهی که بر جگر دارم

بگیر آینه روز وفات بر نفسم / که روی حرف بسوی سپر دگر دارم

تو حال خویش بجز همچو آینه قدر دارم / که رفته ام ز خود و عالم دگر دارم

ز پا شکستگی دل آمدم تیجانی چه کنم / نمیتوانم از این شیشه دست بر دارم

همینه عکس رخت بس چشم تر دارم / خیال روی تو چون نور در نظر دارم

شور سودای تو در سر دارم / برغم از تو زنش محشر دارم

بسکه بیشتر یافت فسخ عجب / غم ز بسیاری شکر دارم

بر دل از هیچ کم در دعوی تسلیم / خاطر رحمت آرزو سینه گوهر دارم

مبل کو دغمی ز عشق آن شیرین دهن دارم / نگر خطر دهر دستم بهم کرمی بر دارم

در اول میشماید شیر چندان فنا دوری / ز بس رفتن بکام دل رسیدن در نظر دارم

بصورت گرچه بر رخساره رویانی نظر دارم / ولی در عالم معنی نظر جای دگر دارم

نباند تنگ اگر عاجز کنی ارباب همت را / تا آهی میتوانم چرخ را از بیخ بر دارم

بدان زخم نمایانی چه بر کار از دو سر دارم / که یکباره در جگر بوسه یکباره در نظر دارم

سبز جا جلوه گر گردی غبار خیم بس غایب / که چشم انتظار از نقش پا در رهگذر دارم

نگاهم در سر آن غنچه بس که بی سجده بر اطراف / کمند و حلقه با خویشتن ز بند نظر دارم

ز ناتوانی خود آنقدر خبر دارم / که از رخت توانم که چشم بر دارم

ز بس راخت ز ریخ و لذت از آزار / ز تیغ ناز زخم و آب را گلنار بر دارم

همین بودم ز پهلوی زبان عشق بسر با شد / که توانم ز ضعف تن دل از دلدار بر دارم

شدم از ضعف که سامان توانایی من / نیست چندانکه زر ورقی نظر بر دارم

چندان ز ساده دلی زخم هوس بر دارم / به که این آینه از نقش هوس بر دارم

زود خندیدی و خالی نشد از گریه دلم / بخت آمد ز نوای صبح دل بر دارم

لبش در گفتگوی من نهانی گر دارم
نظر کرد و حجاب آنجا که من دیدار بینم

زمین بوسیدنم آنجا که بیم جان دگر دارم
نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارم

به بزم درد مندان راز نالیدن هوس دارم
نگه در دیده جشنم ز چشم تر آرزو دارم

چو نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
من آن ذره دم که دایم سر به بال عشق دارم

نه خاموشم لب از خاموشی دارم
سخن را تنگ در آغوش دارم

یار در رو دیده و من دیده بر ابرش دارم
خود نگاهست و تماشای نگاهش دارم

چه غم راه و چه اندیشه منزل دارم
اضطرابم نه ز بیم حمیت تیغ تمنا

من که با خود بر و بال طپش دل دارم
چشم زخم دگر از خنجر قاتل دارم

گدازی گر چه از سوز غم او مسلسل دارم
برنگ شمع چشم روشن از پهلوی دل دارم

سخت اندیشه از این اشک دمادم دارم
چون گل چیده که در آب نمیدر ...

من غم خویش ندارم غم عالم دارم
عکس رخسار تو در دیده پرنم دارم

ز لطف دوست بیباکی که داشتم دارم
مباش ای فلک ... خانه کوشم

امید عفو گناهی که داشتم دارم
بسینه ترکش آهی که داشتم دارم

سلوک راه نهم در قفا دگر بنیز
خلاص کرده از صد تعب های فقر

بسان جاده راهی که داشتم دارم
بدولت تو رفاهی که داشتم دارم

نظر به روی تو پیوسته نیست طاقت من
در ادعای محبت دو شاهدم کافیست

نگاه گاه بگاهی که داشتم دارم
ز هر دو دیده گواهی که داشتم دارم

ز خال روز سیاهی که داشتم دارم
به بیری از مدد عینکم دو دیده فروز

ز زلف رشته آهی که داشتم دارم
دوباره حرص نگاهی که داشتم دارم

بود پایم چو موج از خویشتن پهلو تهی کردن
بهجران دل نهادم تا شود خاطر نشان او

بمنزل میرسم زینسان که من از خویش رو دارم
که بالین بیقراری صبر از مقدارهم دارم

نه بیم راهزن نه انتظار کاروان دارم
تهی دستیست سامانی که از خود میتوان کردن

بخود نبسر ده ام چیزی که باید پاس آن دارم
ز خود خبری ندارم تا بخود چیزی گمان دارم

بیاد شهد از لب حرف سران بر زبان دارم
بجز غفلت ندارد چاره ناسازی دنیا

زبان نیست گویا برگ سبزی در دهان دارم
اگر آسایشی دارم از این خواب گران دارم

چه شد یکلحظه بارسوای خودم نتوان بودن
نه تنها مدعی از کشتنم خشنود میگردد

ترا گر دوست بسیارست منهم دشمنان دارم
تراحت سخت جانیهای من هم ارامش دارم

من آن گل نیستم مرغی که با خار جهان سازم
شدم خاک و هنوز از عشق او در سر هوس دارم

گره تا میزنی بر جبهه جا در آشیان دارم
در آغوشم نفس جسم جدایی در استخوان دارم

هجوم بیخودی گم کرده اوراق نارا
من از آتش زبان تا چند سوز خود نهان دارم

هنوز ای قاتل از زلف سیه یکدانه جان دارم
چه شمع از دل برآرم شعله سا هم زبان دارم

اتفاق نکند

گرفتار کمندت نیستم بیداد کمتر کن — بداست صید دل را از برای امتحان دارم
نشان ناوکت حیفست کز اعضای تن — هنوز از دل جای داری نیز خود نگاه دارم
بوصلت تا رسم صد جای از پا افکند — اگر نو پروازم و شاخ بلندی آشیان دارم
بکنج بیکسی نه همدم و نه همزبان دارم — سرم گاهی صدای میکند گوئی زبان دارم
بخود وا میگذارم خصم را در دشمنی کردن — بهابازوی تغافل تیر سختی در کمان دارم
نه چشم تربیت از ابر و نه از باغبان دارم — تذرو شعلهام بر شاخ سروی آشیان دارم
منم ای ایاس یکدم بر چراغ بزم من داری — که با پروانه سرگشته رازی در میان دارم
زبس راز ترا پنهان از این نامحرمان دارم — بجای مغز مکتوب ترا در استخوان دارم
شدم دل سیر از عشق تو وایی جان دارم — مثال شمع فانوسی تب اندر استخوان دارم
غم روزی ندارم چون هما با خویشتن بسیارم — قناعت میکنم با در تن خود استخوان دارم
چنان از جرب تیری میرسد بر زخم دوستان دارم — که همچون مغز جا در کوچه بند استخوان دارم
نه از رفتن خبر دارم نه از مقصد نشان دارم — سری چون بیخودی اندر پی این کاروان دارم

بسکه از آه من غبار گرفت — سر زمینها ور آسمان دارم

نباشد خوشدلی از بی تمنایی که من دارم — بهرخ رنگی که دارم از برای باختن دارم
بود ورد زبانم هر لخت دل که از دیده بستانم — نصیب کس مبادا این دل حیرت کیش که من دارم
ز فیض طبع روشن خود بخود افروختن دارم — چراغ گوهرم روغن ز آب خویشتن دارم
برون آورده سر از یک گریبان کفر و ایمان — بود تار لباس کعبه زناری که من دارم
بود از کوچه باغ موج گل خاک وطن من — بهر جنبش غبار خویش رنگ صد چمن دارم
نه از عالم خبر نه آگهی از خویشتن دارم — ز سنگ است از در دیگران نقش که من دارم
ندیدم راحتی در کسوت روشن رویی — اگر می باشد آرامی بجایی در کفن دارم
چه گلشن در گرفت از شعله گل کار غنچه را — بود پروانه بلبل در چراغانی که من دارم

بجلوه گاه تو بر باد میدهم خود را — هنوز مشت غباری بخود گمان دارم
نثار روی تو من هر قدم نقد جانی دارم — بدوستی که بخود نسبت از زمین گمان دارم
اگرچه نیست مرا از زمین هیچ اما — چو پیاله دست تصرف در آن میان دارم
رقیب طعنه بجا میزنم چه زشتی — سیاه بخیه خونی زیر آستینها دارم
زکار برد سرم را هوای بال هما — چه دردهاست از این منت استخوان دارم
لب پر از آه و درون پر ز حسابی لب یار — در نفس دوزخ و در سینه گلستان دارم
با وجود تب هجران که ندارد پایان — حیرت از کوتهی عمر اسیران دارم

کنون که با تو مکان در یک انجمن دارم — هزار مرحله ره تا بخویشتن دارم
سپهر فکند ز من گردش حصار نیست — باین صلاح چه پروای تیغ زن دارم
سیاه خیمه فانوس من پر از لیلیست — شبی که یاد ترا شمع انجمن دارم
ز جرب چشم آهو را آهو رام سیازد — نمیخواهد کمند و دام صیادی که من دارم
فغان مستانه خیزد از دل تنگی که من دارم — که تار موی سر خیزد آهنگی که من دارم
نباشد دل شکستن کار من از بس سبکروحم — چو رنگ سر مینا بگذرد رنگی که من دارم
فراغم داده است از فکر رنگ آشنای — ز عریانی قبای چهره رنگی که من دارم
چراغ است زرخش آتش بمغز لاله و گل زد — چمن را او خفت نهان برق تیز رنگی که من دارم
ز تاب گرمی نظاره خونم شد هوا گشت — بجز شمع ماند رنگ گلرنگی که من دارم

[illegible]

ور زمرگ نانوست این دلی که من دارم	که بجز نانوست این دلی که من دارم
آرزو بجز این رنگ نشکند از او بردارم	آشیان طاوس است این دلی که من دارم
بود کام دل مشتوق این کامی که من دارم	که از من نیست مانند نگین نامی که من دارم
زخاک راه من یک بروه افتاده ناکامی	چو نقش پای خود در راه و ناکامی که من دارم
عبث عار نکرده دیدم وحید از بیت بدنامی	نیاید این قبا جز بر اندامی که من دارم
زند پهلو بگردون کوه عصیانی که من دارم	بصد دریا نگردد پاک دامانی که من دارم
ز وحشت سایه بر گرد من مجنون نگردد	ندارد کعبه گرد خود بیابانی که من دارم
گریزد عشق ازین آزار روحانی که من دارم	زند سیلاب این ورگشته ویرانی که من دارم
کند عشق از هجوم آرزو بیگانگی از دل	اگر زیر و آتش از آلوده دامانی که من دارم
تو کار مشکل مردم آفت جان نهادند	و گر نه سهل باشد کار یک جانی که من دارم
مرا باده دیگر ساقی من توان بخشید	خطا کرده ام و چشم آفرینی دارم
شهادت رنگ محشر میتواند بخت عالم	بهشت از یاد او دوزخ ز آه آتشین دارم
برون هم نخفتد از بلندی رتبه بامم	برنگ مرده فیروزه تابوت از نگین دارم
زبسکه سرنگون تعلیم دارم خاکسارم را	نقادرم هر قدر افزون شود سر بر زمین دارم
برنگ شمع بزم از تو غنی زنگی بسود دارم	بآتش زنده ام بجز جان عشق او دارم

نه در شب خنجم گرچه داری دود دلم	لو د پیمانه ام خالی چه تندی در سبو دارم
بی پر از نگاهت رغبت آتش نه خو دارم	بمیرم نام هجران هیچ وصلی آرزو دارم
بیا ای سرکش یار رکن کمی او نازنینم	نگون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم
درین گلشن چو گل جام شرابی آرزو دارم	برنگ آتش یاقوت آبی آرزو دارم
ز بس بیاد تو با خویشتن روبرو دارم	گمان برم که مگر با تو گفتگو دارم
ز شوق وصل تو دایم دماغ من رسا باشد	هوای نو بو سنته در کدو دارم
دلم از سر بیت رخون بر لبم بران انگشت	که همچو شیشه می گریه در گلو دارم
ز هر از دور دو آید بگرنمه سر آیم	که من اینی دو چشم حسرت بکام راه دارم
بنت چون ابرو تو تیغ قضا	من هم اینوخ دیده دارم
چو طاوسان صحرا ای دل ایم خورد گی	ز گل یکباغ رنگین زیر برهم خورده گیاه دارم
اگر صد دل ستاند دلستان شهر دیگر	ز خوناب جگر در سینه یا نداکاره دارم
ز نقش غیر خالی سر کاشانه دارم	مثال خلوت آئینه مهمان خانه دارم
نه سیکر در بروی غیر الفت از سبکروحی	چو نور دیده نوخ آشنا بیگانه دارم
بیا شکن دلم سنگ قناعت میتواند شد	برای میهمانی حرص دندانه دارم
نیم از ساغر چرم منت مے موش عشقم	ز جام آفتاب حسن او پیمانه دارم
نمی سوزد بر و بال کسی را گر برافروزد	بگرد شمع آه از آتش پروانه دارم
چو بحر از جوش طوفان خود بگرد خانه دارم	ز غلطانیدن چو گوهر گردش پیمانه دارم

ز ضعف ناتوانی محنت غربت نمیدانم | بهر جا میرسم چون تار گوهر خانه دارم

کف خاکی بهتر از قطرهٔ اشکم نمی باشد | درین صحرا بهر مشت غباری دانه دارم

درین میخانه کی چون من حریفی نیست مستانه | که چون نرگس بسر انگشت خود پیمانه دارم

گره تو کت نمی باشد سر زلف خم خم را | ز مژگان غزالان آبنوسی شانه دارم

دل پر خون از آشنا بیگانه دارم | چو داغ لاله در گرد آتش خانه دارم

بمن چندان گناه از بدگمانی میکند نسبت | که من هم در گمان افتاده پندارم گنه دارم

مرا گر دو تو گشتن زنده دارد | ز تراج شعلهٔ جواله دارم

نه بینیدم از ضعف چون نکهت گل | گرایم برون از قبا رنگ و ندارم

ز خود گر دیده ام تنها بیادش خلوتی دارم | گل آتش بر بالین ز خواب خیز دارم

رم آهو بجای گرد بر خیزد ز رفتارم | نباید چشم تو خفتن بلکه با خود دوستی دارم

غنیمت میشمارم رحمت از دشمن رفتن را | نمی‌یابم به هوش خویشتن با فرصتی دارم

زبانم ساغری دادی که نشناسم و گر خود را | چه پر بود این نمیدانم عجب کیفیتی دارم

گر از گرد کدورت بر جبین خاکستری دارم | ولی چون صبح پنهان در بغل خورشیدی دارم

دو در رم اما بخیال تو حضوری دارم | با تو عمریست که نزدیکی دوری دارم

تو آموزی وفا طفلی حریص سیر دل نوجی | بدنبال من افتاده است بنداره دارم

شوق پرواز نمی دانم چیست | قفسی دارم و دامی دارم

ز بخت خویشتن با خوشی منهم عالمی دارم | که هر جا میروم با خود سواد اعظمی دارم

عجب خود را اگر پامال گردون را نبوده ام | که سوز عشق بسیار است و من صبر کمی دارم

ز رشک ار ز تربت من سبز نبود بعد از مرگ | ببلکه بر رو تو چشم حیرانی دارم

به برش از آینه گریا و رقیب نمی آید | که از خیال تو در دل چه گلشنی دارم

چسان این توانم بود یک لحظه ز حق بگذرد | که در پهلوی خود بسته چون دل دشمنی دارم

ببال شوق امید پریدنی دارم | چو در گمان بمنزل رسیدنی دارم

درین محیط که هر موج تیغ جاذبه است | برنگ آب گهر آرمیدنی دارم

چو برق عمر ظالم پیچ و تاب ساغری دارم | چو سیل آه مظلومان شتاب ساغری دارم

روم گر مدتی کام گلستان هم بیاد زند | تو و بد بنای پر ز خوابم شتاب ساغری دارم

بجا مانده است خشک از حیرت آغاز بزم | چو آب لعل در گرداب [illegible] ساغری دارم

بجیب یاد هر هر صفحهٔ تصویر [illegible] | و رنگ [illegible] و اضطراب ساغری دارم

ز حالی چون روم ایام ز ضعف [illegible] | برنگ دشمن حال انقلاب ساغری دارم

اگر چه میروم از خود شتاب ساغری دارم | چو عصفور رفته از جا اضطراب ساغری دارم

بزیر تیغ چون عکسی که در آب روان افتد | چو در [illegible] تاب ساغری دارم

به شور محشرم بیدار تو ناکرده [illegible] | برنگ دیدهٔ تصویر خواب ساغری دارم

چو رنگ خون نفس هر دم انقلاب ساغری دارم | چو جوش باده در خم اضطراب ساغری دارم

ز سودای جنبیدن زنم ... با (ناتوانیها) / رم آهوی تصویرم شتاب بیتابی دارم
ز بس در گرد کلفت مانده ام از / چو جوش سبزه در خاک اضطراب بیتابی دارم
چو زلف یار با خود پیچ و تاب بیتابی دارم / شتاب گرد دارم اضطراب بیتابی دارم
چو گوهر در جهان با آبروی خویش بیمارم / لب نان گرد دارم تشنه آب بیتابی دارم
برنگ جوهر تیغ تو آب بیتابی دارم / چو نبض ناتوانان اضطراب بیتابی دارم
نوای آهنین دل از کند خنده ام (اعضا) / که چون آهن بپا در دل شتاب بیتابی دارم
برنگ موج گوهر اضطراب بیتابی دارم / رم آهوی تصویرم شتاب بیتابی دارم
ندارد موجه تو تن هر صورت به شیر ... / مثال خنده آیینه آب بیتابی دارم
نگاه موشکافی تو توقف می‌روم از خود (و میناییم) / چو نور دیده در راه شتاب بیتابی دارم
بر آن از خون دلم چون لاله و هر نخل / بجام از فشار سودا شراب بیتابی دارم
نیم بیدرد دایم پیچ و تاب بیتابی دارم / چو نبض ناتوان اضطراب بیتابی دارم
پا و دست نفس تو چون شمع بیدار گردون / که من همچون ره خوابیده خواب بیتابی دارم
جدا مانیم دلیل از تن کسی بر فغش بنشیند / چو عمر خود براه او شتاب بیتابی دارم
اگر جوش حنایی گه چو برخیزم چون (غبار از جا) / ز دل در ره آن بد خو خراب بیتابی دارم
بصد بیتابی از جا برنخیزم ز ضعف تن / چو پای رفته در خواب اضطراب بیتابی دارم

عذر جرمی که بدرگاه الهی دارم / رخ زرد و دل ز گل نامه سیاهی دارم
دعوی خون دل از چشم ترم بیجا نیست / دو نفر مردم آبی بگواهی دارم
در شب هجر که ناله بفریاد رسد / چشم صیاد از این تیر هوایی دارم

چرا خورم غم روزی بریق دو روزه (اقامت) / چو بازگشت باین منزل خراب دارم
داغم ز نیش آه غم آلوده ندارم / ز خم ز نمک سوخته ام دود ندارم
جبان فشانده‌ام از خود غبار هستی خود / که گر زمانه ببادم دهد غبار ندارم
ز ضعف تن نتوانم کشید بار کدورت / از آن ز کینه مردم بدل غبار ندارم
کرم بگنج برآرد درم بخاک سپارد / چو باغ ننگ و نگاه ز زر و زر کار ندارم
ز آه گرم من ای همنشین بترس که امشب / چو شعله در از خویش اعتبار ندارم

خاموش نشیم ز بس از بی‌نگاهی بیت / دارم دلی پر از خون لیکن جگر ندارم
وقت است که چون صبح ببالین من آیی / شمع سحرم یک دو نفس بیش ندارم

تو بوی وفا کمان دل مهربان ندارم / تو کجا مهربانی بتو ابر گمان ندارم
غم خویش و حال حضرت چو رشش بیاری دل / تو بگو اگر توانی که من این زبان ندارم
بیم ز نفاق دوستانست / اندیشه ز دشمنان ندارم
در سینه فلک اطلس جهان سخن را / در نبه از همه بالاتر ستاره ندارم

دل و دماغ گدایی در نیز زمانه ندارم / بجز سرای تو راهی بهیچ خانه ندارم

جهان بکوی تو آیم بهانه که ندارم / ز خانه تو چه در دست خار که ندارم
مکن ز همت من نوش بوریای ... / ز نقش پهلوی لاغر نگاه که ندارم

عمر اندازهٔ یک تنگ نگاهست ... / بیهوده ام از ابطا، که ندارم
چو سلمی که اسیر فرنگ گشته است من / کنم متابعت دل بر غیبتی که ندارم
بیک عمر ظاهر نشد خوی خویشم / دگر فرصت امتحانی که ندارم
جدا از تو دارم فغانی و آهنم / کهی دارم از ضعف و گاهی ندارم

از آن زلف یکمو جدائی ندارم / از این دام فکر رهائی ندارم
من آن سعی دور گردم جهان را / که با هیچ لفظ آشنائی ندارم

بهاجا ما که انداز ترا بر دوست میدارم / نگاه هوش پرداز ترا بر دوست میدارم
لبت و تیغ گوئی کو چشمت میدارم / من این طور عتاب آمیز ترا بر دوست میدارم
نباشد تو شنیدی در کارم مهما گر بمانه / از آن امروز ناز و راه فردا بر نمیدارم
در نه دریا نباشد یک صدف بی گوهر عبرت / نه از طفلیت گر چشم از تماشا بر نمیدارم

کمند آه بیجانم دل از دل بر نمیدارم / بساحل ده هزاران منزل از ... بر نمیدارم
از سوای خیابان شادم که رو در وصل داغ نیش / اگر افتد بکف دستی از گریبان بر نمیدارم
نه خوش آمد اگر تو باشی من / جسم از آینه بر نمیدارم
چراغی میبرم در خاک از داغ ... / گر از کشتگان عشق را با نور بگذارم

بجز از مهر علی نیست بنای و کرم / میرساند نسب خویش بدریا گهرم
بحر و بر منزل در راست یکی در نظرم / همه جا گردن تیمی است وطن چون گهرم

درین سفر که توکل شدست راهبرم / یکیست نسبت زنار و نوشته بر کمرم
غم زمانه نخورم تا بخشند میدارم ... / که این خزانه بمیراث مانده از پدرم

شکست نقش انجم از افلاک مژگان ترم / ابر شد مستغنی از دریا از آب گوهرم
شمع بر بالین من انگشت زنهاری شود / برگ چون گل لاله گردد داغ دل از بسترم
دوری او بسکه بعد جانه میسوزد مرا / شمع بالین منو گر دشمن آید بر سرم
از رخ چون آفتاب او شب روز من سیاه / در لباس رنگ از تردستی روشنگرم
آتشین جانی ندارد هیچ کس این خاکدان / هیچ و تاب نفس دارد استخوان در پیکرم
میرود تا دلبرم دل میرود با دلبرم / من نیاید دلبرم تا می نیاید دلبرم
اشک میریزد برنگ باده از چشم ترم / جای بالین شیشه بگذارید در زیر سرم
ترسم از باد صبا روی بیرون با استقبال خود / با همه خواهش نمیخواهم که آئی در برم
شب که چون شمع از خیال من بود آتش بسر / خانه چون فانوس میگردید بر گرد سرم
آتش افسرده ام آما ز سوز دل هنوز / میکند روشن چراغ آینه از خاکسترم
در محیط افسردگی هم نصیب گوهرم / تر نمیگردد لبم گر بگذرد آب از سرم
شد سبک پرواز دولت بقربت رهبرم / سرمه گردید از گرانجانی قفس گوهرم
آشنائی از زره بیگانگی جیبان ... / بسکه کم رفتم بدر ها روشناس هر درم
شد بکرا که در جامم همه خون دلست / کاندرین مدت فلک سنگی نزد در ساغرم
با وجود تیره روزی تازه رو باشم ... / در ریاض آفرینش همچو گل نیلوفرم

ای گل لباس خار بنفشه زدارهٔ تو / تاج سرم خاک رهت گاه رهت تاج سرم
هرگز تو به من ز می ناب بگذرم / با این پر شکسته از این آب بگذرم
نه بندد یا بنهم بر سر صبح امید / در حلقهٔ شوریدگان من از گناه فکرترم
باکم ز ضعف نیست که گنجی مرا نماند / ترسم دگر بخاطر احباب بگذرم
در بستر بیماریم سودای آن سیب ذقن / میکنند ز نیک که در دل امروز اندکی بهترم

خوبان ز غیر تو دیوانه وار بگذرم / که گر بکوی خویش رسم از کنار بگذرم
مردم و باری نیامد بر سرم / از چراغ خفتگان بیکس ترم
صد گره در دلم از حسرت پیکان تو / دیگر چه بندی روز دست کمان دگرم
عنقبازی بیکسیم با خویشتن / تا خیالش کرده جا در پیکرم
نه ز ضعف است که از خود روم و باز آیم / تنها تو هر دم بجهان دگرم

سوختم چون شمع با تن تا بسرم / شد تنم جمله پایهٔ نظرم
بسکه در خاطر خیال آن بر و دوش آورم / خویش را از ذوق میخواهم در آغوش آورم

گرد دو کجا از اشک تهی دیدهٔ ترم / گر استخوان سفید نود بجو گوهرم
دود کر کو نشیانهٔ زبان دوران جو طنبورم / که دست از سر برد گیر گر فغان نیست مقدورم
چون شمع اگر برهنه ام از جور روزگار / زانم زبان دراز که پاکیزه گوهرم
هم رطلش واو سایهٔ خورشید را ماند / با و پیوسته ام لیک از زمین تا آسمان دورم
افتاد بس شرارهٔ شوق تو در سرم / چون برق میجهد نگه از دیدهٔ ترم
فزودم در هنر چندانکه ناقص کرد قدرم را / چو شاخ بر ثمر حرف شکست خویش شد دورم
عمری است در هوای تو ام بیخبر ز تو / آن نامه ام که بسته به بال کبوترم
چو عینک میکنم اطفال مردم را نگهبانی / ز وصل خویش نگاهان نیز دیگر نیست منظورم
سینه شمیم ز سوز سینه هر انگشت من / دست بتابی چو زد یک گریبان میبرم
نیم چنبر خور خوانی خسیسان از رسیدنها / به بینم تا نعالین کارنه خود هست مقدورم
در محبت ای ز نیازاد و دست درد و ورنه من / نیم نازش را بصد جان بلکه کمتر میخرم
نیازی کرده اند از من قناعت خلق چون عنقا / نمیجویند نشانم را کس از بسکه مشهورم
ای انکه نیاندم میدهی جا خویش کین دست تهی / گرد دامن گر کوتاه شد سوی گریبان میبرم
بر اهل دید احیای من آصف بود آن تر / نگاهی میکند چون خانهٔ آیینه معمورم

هر که ز چین زلف تو طناز بگذرم / صد ره بعمر خود در سم و باز بگذرم
کنم گر جستجوی خویش نزدیک تو مشهورم / نمی آیم بچشم خویشتن از بس ز خود دورم
گر بشنوم زینب سر آواز دولی کنند / بس پر زخبان روم که ز آغاز بگذرم
مقام نالهٔ چون پرده بند کننده بندم / ز هر عضوی مهیای فغان چون تار طنبورم
وصال تراز نیش زنم بابگ مدار تعف / از بسکه خبان روم که ز آواز بگذرم
بر رفع حکم گر کنش لطافی نیست خنده ام / ز بر و ناتوانیهای خود از بسکه مغرورم

چو جوهر جز بشم نگنجایم بجز عالم سینه — مثال دیدهٔ آینه صورت نیست منظورم
ز تحصیل هنر پیوسته زیر چرخ رنجورم — ز کار خود چو کرم پیله دایم زنده در گورم
چو گنجفه که دست آموز میسازند طفلانش — بگوشهٔ تا کند نزدیک از خود میکند دورم
بکین ناتوانان خود نمائی نیست منظورم — کسی را که نباشد چون کمان حلقه از زورم
کرم در وزن بود همسنگ دهد یاد تو تسکینم — اگر جنت بود ماوا بود در دوزخی تو منظورم

مرا خاک وطن گویا تیرت کرده یاد در گل — که دامن گیر چون تصویر چینهای فغفورم
نهالم در کرد هستی باد زین ویران برخورم — چو آنکه در ته خاکستر خود زنده در گورم
فلک از فرق شاهان کاسه در ویش میسازد ملام — بگوش این ناله میآید ز چینهای فغفورم
ز بی بنیادیم آیین کارم یافت بنیانی — نیم در زمگر تعمیر خرابی کرده معمورم

در جوانی بنده خم نسبت چو شمشیر را — در کمان کس زد و سر همچو کمان از زورم

چه شعله بود که زد حرص در بنیاد مرا — که دل تنگ شد از سوی همچو کافورم

پاکی طینت بود عیبی که دارد گوهرم — بسکه چون آینه پاکم در نظر بیجوهرم

ز بس گرم شتاب جستن آواز شوق تا نیستم — بغیر لاله رنگ دیغ زید در گر شبگیرم
نگاه شوخ او از بس مرا گرم خون دارد — رم آهو نیست و شعلهٔ آواز زنجیرم
بگرد خانه ام سیل بلا رنگ و طن زیر زد — همانا گرد اند از خاک دامن گیر تعمیرم

و لیلم کاروان را اگر چه از دنبال میآیم — اگر تیر نو همراهان و دزن ره می تیرم
ز چشم خونفشان باید دیدنم گرباندم چیبی — که آب از گریه من دایه داس گرده در شبیرم

ز رنگ اختلاط اهل عالم بسکه دلگیرم — گریبان میکند از خانهٔ نقاش تصویرم

خیالی از زندگی امروز دور از باز دلگیرم — که گر دانم که فردا زنده خواهم بود میمیرم
ز بس از حسرت آغوش او کاهید جسم من — کند خمیازه مانی چون نماید نقش تصویرم

بجنس خلق نوان ریخت رنگ نسخهٔ رم — چو بوی گل نفس میکشند زنجیرم
حریف و خشم اندیشهٔ مصور نیست — اگر کشیده ز رنگ بریده تصویرم

شده هر عیب کمال هنر نقص گشته ست — ز آب خود نشر گرفت رنگ شمشیرم

بجنبه رسانید سخن سیر م — جو آب آینه از تشنگی ز کمیرم

بنای خانهٔ من صورت شکیر د — ز خاک آینه گر سکند تعمیرم

ز بس گداخته ام در نظر نیایم — که بوی بیان کرده اند تصویرم

گرفتن را بنوعی ترک کردم — که از مرگ کسی عبرت بگیرم

نشر سازد زندگانی دیده از مرگ	ازان نشترم که گر میرم نمیرم
شب تاب بیکسی دارم گر و دل (در هوا گیرم)	برد چون رنگم از رخ دام بر مرغ هوا گیرم
چنین کز یار پی بر زیم چرا گردم نشانش	سر راهی که میگیرم برو بر خویشتن گیرم
دل آتش باز ده گه بود نیست	بسر برده ام تو خام و کباب میگیرم
ز انتظار قدح چون هلال میگردد	بپایه تا ز نوای آفتاب میگیرم
نباشد بی تعین بودنم از راه تقلیدی	من از رنگ گرفتن خون بسر راه گیرم (نسب میگیرم)
جنان بدم بگرفتن که از برای نمازی	اگر ضرور نباشد وضو نمیگیرم
مرا جمع است اسباب تعلق لیک آزادم	سراپا بخیه ام چون سرو و اما نمیگیرم
هست چون غرض حبس نفس گران (بردن)	زانکه در ردم اگر نفس بدهم نمیرم
نظر بازم ز رخسار کسی در عالم دیگر	درین وحشت سرا چون دیده تنها نیار تصویرم
شکایت از دلم بیرون نیاید از خرابیها	ز بس دارد شکستن بادۀ مینای تصویرم
بدیوان جهان چون مصرع برجسته ممتازم	چو ماه نو بیک بال آسمانها سیر پروازم
بکام خویش هرگز در فضای بال نگشودم	چو مرغ آنکه دایم در قفس بود است پروازم
من آن مرغم که باشد آشیان در چنگل بازم	ازین چنگل تا آن چنگل بود معراج پروازم
من آن مرغ ضعیف ناتوان بی پر و بالم	که باشد تا لب بام قفس معراج پروازم
غیر عشقت که گشته دمسازم	دیگری نیست محرم رازم

هزبان نازنین از زره عجب زا	میکنند زنده میکشند بازم
انکه دارد مرا ز خود بیخود	خود مگر آورد بخود بازم
میکشنم تا نه تا حیاتم هست	رگ جانست پردۀ سازم
شبی گر وصل او طرح می و میخانه اندازم	کلید صبح را در گردن پروانه اندازم
بحنای طرب که فرمایم قبای ترک خواهش را	جهان را داد او اول خبر او بخانه اندازم
نیایم در شمار ارباب فن رشته گوهر	در شتاب ابر آشنایی یکدگر سازم
در جگر خون ز برای بد دگر نماند	گر از روزی هر روزۀ خود کم سازم
گهی با وصل و گه با حسرت دیدار میسازم	چو آئینه بهر صورت که افتد کار میسازم
چو سیل اندیشه از پست و بلندی روزگارم نیست	نه بیشتم هرچه پیش آید بخود هموار میسازم
اگر شمع خیالش پا نهد در خلوت (خوابم)	بهر جا سر نهم بالین پر پروانه میسازم
درین میخانه می خوردن نباشد خالی (از ایجبر)	ز تسبیح بنای این خاکی که من پیمانه میسازم
خون ریخته تا دامن صحرای قیامت	زینی زخم که برمن زده ناز تو نازم
بیک جان دل بیتاب تشنه چه کند	ازان دو سلسله مشکبار میلرزم
به بستر توان نشد ز بیماری	من از مساعدت روزگار میلرزم
حریص را جعد و زر زرد بس نبود	چو بوته در کف قنار زر همی سوزم
ز گرمی های یاران در نفس میسوزم	چو شمع انجمن از نور چشم خویش میسوزم

خوش آمدم که غبار خود به پیش پاک برخیزم ✻ نه آنم گرد هستی از خود و از خاک برخیزم

نخواهید است تا آیین کس در کوی دل جا نم ✻ ز بس تنبیه چون دعا از سینهای پاک برخیزم

ایکه افکنده‌ام و زبان بکوه در خدمت ✻ همه تن خاک نگوم با همه جان برخیزم

کفتیم بر سر بنشینم یا از سر جان برخیزم ✻ بر گرد سرت گردم بنشینم و برخیزم

چو رنگ چهره تا در پیش او آب نمایانم ✻ کسی دیگر نمی بیند اگر از جای برخیزم

چو دولو چاه افتادم اگر از گردش چرخ ✻ امید است که تا آبرو برخیزم

تو از من چند بگریزی ببین آخر از زود ✻ که تا پیدا تو برزد و من تیر از تو بگریزم

کو نیند بنشین آید از هر جا کسی گریزد ✻ آن بد که به نشینم آید از یاد میگریزم

ز خال زیر زلف آن پری رخسار میترسم ✻ همه از مار و من از مهره این مار میترسم

بلای مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد ✻ ز تار سبحه بیش از رشته زنار میترسم

خطر در آب بیش از بحر میباشند ✻ من از هموار این خلق ناهموار میترسم

بدار نیکان و نیکی از بدان پرورده ام حیاتی ✻ ز خار بیش کل افزون از کل بیخار میترسم

زبان نیز کند طعنه کو بسیار میترسم ✻ من از مار زبان بیش از زبان مار میترسم

ز خالی بودن جام مرادم نیست پروا ✻ درین دوران من از پیمانه سرشار میترسم

ز سنگ سختی این چرخ ناهموار میترسم ✻ ز عمر با فر خود هیچ با غم دار میترسم

نطاهر است آن زندگی اما بود مشکل ✻ من از هموار این راه ناهموار میترسم

خدا ترسی که کار زاهد از من نمی ناید ✻ ولی از کرد های زشت خود بسیار میترسم

ز خال گوشه ابروی یار میترسم ✻ از این ستاره دنباله دار میترسم

شکست دشمن عاجز نه از جوانمردیست ✻ تراکمان که من از ضعف خار میترسم

ز نیش یار نمی میتوان غذا من ✻ من از بلای روزگار میترسم

مرا ز آتش دوزخ نمیتوان ترساند ✻ ز ننگ ساری روز شمار میترسم

هوای کبر و رعونت ز کام کرد برون ✻ ز رنگ و بوی گل اعتبار میترسم

نم باز و ی نو میدی دم شمشیر قاتل ✻ کمی در جراحت دشمن چو بینم بیشتر میترسم

سوختم چون سرمه و باز از تماشا پنهان ✻ چشم میگیرد سرم با جون نخجی میترسم

نیست نکویی گناهم بیان توقسم ✻ خبر از هیچ ندارم بیان تو قسم

چه قسم یاد کنم من که فرنگی بنده ام ✻ بخدا و بتوبت من بزبان تو قسم

اگر چه در چمن روزگار خار و خسم ✻ چو لاله داغ بود گل ز گرمی نفسم

ز من عزیز تری نیست ملک خاریا ✻ اگر چه در نظر اعتبار هیچکسم

روم بخواب چو افسانه از ترانه خویش ✻ اگر چه باعث بیداری هزار کسم

از آن خیال که لبریز از تجلی دوست ✻ هوای کوی تو آنها کمان بوسم

همان بیگانه ام هر چند با خود آشنا باشم ✻ چو نور دیده در یک خانه از مردم جدا باشم

ز کرد و سینه خسته خزان الفت خاک من ✻ نه تنها بیگانه از عالم به هر کس آشنا باشم

سپهر از نکو دنیا تو بنا کرده استخوانم را ✻ چو بادام ار دو شد دیگر چرا در آشنا باشم

ز راه خاکساری کسب عزت کرده ام صائب ✻ که چون خورشید هم بالای سر هم زیر پا باشم

نیفتم تا بعالم بر کسی از راه همواری مدام افتاده چون نقش قدم در پای خود باشم

بتنگ آید دلم با ما ... باشم همان بهتر که چون قانون خاموشی ز بانم
نسبت من با تو چون نسبت عکس است بشخص با توام گر همه در عالم دیگر باشم

نمیخواهم چو مجنون در فضای ... گل باشم برای درد او خواهم که در هر سینه دل باشم
از در حق بدر خلق چرا باید رفت نیز بخلت اگر دشمن سایل باشم
عالم از جلوهٔ یارست خیابان بهشت من بیک دیده حیران بکه مایل باشم
ز نرمیم در پس دیوار چون برگ گل از گلزار اگر با لاله روی خویش در یک پیرهن باشم
چون نی ز تهی دستی غم و ناله ندارم بی برگ از آنم که نوا داشته باشم

اگر بی تو هرگز نیاسیده باشم بکانون هجرت نیاسیده باشم
چه کم گردد از میوهٔ باغ حسنت که نقصان انتخابی چیده باشم
خور و خواب بی من نگر امید باشم اگر بی تو غفلت خورده و خوابیده باشم
از رحمت بیهوشی خود شکوه ندارم ترسم که بپای تو آگاه نباشم
خارم که تازه زبانم بریده اند محروم گلستانم و مردود ...

هر نفس در خواب بی تو ام این در ... نشستم از پر پروانه بر گرد شمع گوی باشم
از جنبش دل به پرسی که در او ... نه چشم من خراب دل و دل خراب چشم
از خط فرو دو ... از خشم بر رخسار در نو بهار سیر گردد ز خواب چشم

دل بچین زلف او از گریه ام آلوده چشم آبرو و دور درون خانه بر در دود چشم
از بهر دیدن تو بنور ... دیده ام از زیر نور دیده بود اعتبار چشم
از طرز وعده یافتم ای بیوفا که تو شاید از آن زمان که نیاید نگار چشم
فال نعوذ از دیدن بشنیدن منتوم هرگز نشنیده که کند کار گوش چشم
زبان و گوش چه حاجت چه هست بینایی که با نگاه بود گفتن و شنیدن چشم
تشریف ... احتیاج میافت که رگ گاه بود داروی پریدن چشم
تو جای گرفته خانه و من بهر تو خیده کرده ام خانه چشم

در زیر لب رخنده اگر ... بالاتر از دهن ز چه دارد جای چشم
غایت نمیشود ز نظر گردش مرکب بکمیل راه نیست از این سرمه با چشم
بر بنان ز رفته ... راه ... با وجود دلجویی هموار نیاید بچشم
کرم جولان ... از سایهٔ بال هما دولت دنیا اگر استاده می آید بچشم
پرده جوهر بود آئینه های صیقلی با وجود خط عذارش ساده می آید بچشم

آنکه میگوی چرا دلبر نمی آید بچشم نور در جنبت آما در نمی آید بچشم
از فروغ حسن خط او نیکو دو عیان جوهر آئینهٔ روشن نمی آید بچشم

سرشک ... ام هیچکه نگاه تو خیال روی تو ام ... بچشم
... غبار آلود چشم از غبار خط او ور ز گون داد این جواهر سر مرا ...
تیره روزان بسکه در راه تو گردیدند خاک نیماید جاده ... سرمه آلودی بچشم

من آزرده‌ام چه منت احسان کشم / پایم اگر ز خیر رود باز سر کشم
رشته شد تن من از تو جدا کی باشد / گر چو گل دسته ترا در بر خود تنگ کشم

چون حباب آبروی من ناتوان کشم / آن توان از کجاست مرا کش کمان کشم
بسکه در دعای در عشق پنهان میکشم / نالهٔ امروز را از ضعف فردا میکشم
خار خار راهم ره میزند ای ساربان / گرم ران محمل که ناله خوار زنها میکشم
عشق را در کف تماشایی بود گفتم حیف / نیل بنگر تو ز زلیخا میکشم
چون ببرگ خود ببیرم رحم کن خونم بریز / از شهیدان تو فردا سر ز تنها میکشم
میکشم جا در دل معشوق شیرین کام خوش / صورت فرهاد را بر سنگ خارا میکشم
در محیط آفرینش همچنان برد اهم / خویش را چون موج اگر صد ره بدریا میکشم
چند روزی از سر کوی وفا پا میکشم / در بهشت رنگ روی خود چو گل وا میکشم
یار گفت زندگی در عشق مرگ دیگر است / من که میمیرم چرا ناز از مسیحا میکشم
آرزو دارم که یکروز آورد تیغم بسر / ای فلک امروز منتهای فردا میکشم
میروم بی اختیار از خون بسمل نام گو / جز رو مدی هر نفس مانند دریا میکشم
از نشنید گرد کلفت بر دلم از درد بستان / سر به آتش میسازم و در چشم عنبر میکشم

در دست دهر کلفت بسیار میکشم / آئینه وار هر نفس آزار میکشم
در آتشم چو پنبهٔ داغ از بلا مین / از طبع ساز خود کلیم آزار میکشم

از روی نرم سرزنش خار میکشم / چون گل ز حسن خلق خود آزار میکشم

سوز فلک ز تندی گفتار میکشم / چون شمع از زبان خود آزار میکشم

در بار غم نه بادهٔ سرجوش میکشم / من انتقام خون نفس از هوش میکشم
زیاد از گرانی هستی بود مرا / بار دو عالمست که بر دوش میکشم
همچون سخن که سواد نقطه میآید برون / خرقها از سرمه بسم سیه پوش میکشم
خال تو تنگ کم بتر از وی من نهاد / منهم متاع دل بهمین سنگ میکشم
نیست از بیداد دست و پای گر نیایم بخود / مهر بر کشتن بکوی یار میدان میکشم
بسکه هر سو نگهباران چشم بر راه تو اند / در ره کوی تو از پا خار مژگان میکشم
از غم دنیا و عقبی بکنف فارغ نیم / از دو سر دائم گرانی چون ترازو میکشم
چون سبوی سر ندارم توف برخواستن / دست بر سر انتظار دستگیری میکشم

چون دهد حیرت دم تو جلش سر از سر گنجم / حلقه چشمم تو در زنجیر پای نشستیم
سیاه کشتگان خون نشین پای ز ره تو آستینم / کشیده از بسکه عشق نخت بازو حلقه در گوشیم

خوش آن روز که چون عکس برآم موج افتاده / نمیر قیمتم ز یاد دت هر چه بیکر در فراموشم
نخواهد گذرد دهر که خیال آن بر و دوشم / ز حسرت خنک ماند چون کمان حلقه آغوشم
ز خود سازی ز بیبار عالم مانده ام چون پل / خرابیها مگر این بار را بردارد از دوشم
اگر نشنیده ام حرف درشت از فیض هموار است / زبان نرم من در بزم مانند پنبه گوشم
صفا خانه آئینه دارد بزم بی کس / بیاد دیدنت ما نیایم زیاد خود فراموشم
بدامان میرود دامنم گریبان میدرد آغوشم / نمیدانم چه میگوید نسیم هیچ در گوشم

[illegible]

چو تار خیال گسستم از این عالم برون خیزم   غم امروز چون اندیشهٔ فردا فراموشم

بخلوت عالمی دیدم که زند عالم فراموشم   کمند و چینی داده چون آینه بر دوشم

چو برق افروخت امنیت دو دوق عریانی   کرم میکرد چون خمیازه پیراهن در آغوشم

شکست رنگ هستی کرده تعمیر بر دوشم   برنگ ماه نو خالیست جای خود در آغوشم

تجلی بر در حسنت نگهت تیره بر روزن   بود چون مردمک دیر بر دهانش صبح خاموشم

زبود احرف مردم گوش ناکرده فراموشم   ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبه در گوشم

چو گرد و خالی از آن گوهر یکتا برد دوشم   نیاساید چو موج بحر از خمیازه آغوشم

جدائی زرد سازد چهره ام را چون گل رعنا   اگر چه نیست بیرون لاله رویی در آغوشم

غبارم در ره سیلی و من مشغول تعمیرم   دلم در پنجه شب راحت و من در خواب خرگوشم

ز لب در حسرت آغوش آن سیمین دو دوشم   بود همچون کمان در قبضهٔ خمیازه آغوشم

بسان حلقهٔ خاتم که خالی از نگین ماند   نمایانست خالی بودن جایت در آغوشم

ز رنج بیت و [illegible] زمانه در جوشم   اگر چو آب بباید زمانه خاموشم

خبر ز یار ندارم چو نقطه در صفحه   اگر چه دور ز نگرد در آغوشم

اگر ز یاد تو حاصل نشد مرا کافیست   همین قدر که دو عالم نمود فراموشم

شکسته دل چاک سر از رنگ خیال   بدانکه یافته [illegible] فراموشم

اگر چه دوری وصل تو برده از هوشم   گمان مکن که خیالت نمود فراموشم

جهان ز رفتار شوق تو مست و مدهوشم   که گذشته راه که خود آمدن فراموشم

می که از پای تا بسر هوشم   [illegible] جنبش تو مست و مدهوشم

فلک اطلس ز سعادت [illegible]   بر سر سوز کار سر پوشم

شوق بر آتش زند دامن   خود بخود همچو باده در جوشم

چو بیرنگم بدل از خصم خود در مهر میکوشم   ز آب سرد دایم چون سفال گرم میجوشم

به دشوار [illegible] با نخل محبت تاکنون [illegible]   ندارم آنقدر رخصت که چشم از خون تیغ پوشم

از گونهٔ ابروی تخیل گفت گوشم   رفتم که کنم فهم سخن برد ز هوشم

[illegible] بر دل آزاده من بار   [illegible] نوازش که گرانست به دوشم

بر دل نرسد [illegible] از ضعف خروشم   [illegible] چو سیلاب کند [illegible] فراموشم

آوازه به زور سخن گشته جهانگیر   هر چند که من همچو سرکنه خموشم

از اهل جهان [illegible]   چون کاغذ [illegible] زده بند برده گوشم

لب مهر زبان حرف زیادی   تا با دو تو کرده [illegible] در بزم خموشم

در راه شوق تو [illegible] چون تیر پر پرم   تا کی [illegible] همچون کمان بدوشم

شوق تو خریدار [illegible] جان نفروشم   هستم [illegible] که از آن نفروشم

بخنجر [illegible] از دل [illegible]   من [illegible] صد پاره جوشنم

تا گوش چو گل [illegible] سخن غیر نشنوم   چون غنچه [illegible] تا قدم [illegible]

تا [illegible] رفیقان [illegible]   اگر افتاده ام صد منزل از دنبال در [illegible]

ماندار ضعف تن [illegible]   بنگیر [illegible] در شم

از آن از خود

زبان از خود دل نشین کار و دیوار است در بستیم | که و در این ره تن خاکی چو دیوار است در بستیم
شغل و دیگر رگی فرهم را دست بر بستیم | که همچون فکر کار خویش کار است در بستیم
چرا در کوهسار زنجیر گردم قدم بر پا | مرا از خاکساری راه هموار است در بستیم
مرا در گلشن آسودگی راهی نمی‌باشد | غبار خاطر غنچه دیوار است در بستیم
شهید از سنگ لاخ زندگی آید طبع جانم | بیابانی که مردن راه هموار است در بستیم

اگر آیینه‌سان محو رخ جانانه خویشتنم | سراسر گرد و مهتاب فضای خانه خویشتنم
نباشد چون کمان از خون تیر بیرون بار تمامم | کشم هر چند هر جا سر به در خانه خویشتنم
بیاید دوست دست از دهن دل بر نمی‌دارم | بلای آن گنج ویران ساکن ویرانه خویشتنم
مرا از خویشتن بهتر نمی‌شناسد هر که را بینم | به عالم آشنا گر دیده‌ام بیگانه خویشتنم
چو فانوس خیال از آتش دل گرم جولانم | اگر دو شمع خود میگردم و پروانه خویشتنم
ز خلوت حلقه صحبت مرا بیرون نمی‌آرد | که در هر جا که باشم چون کمان در خانه خویشتنم
حجاب از خود بگردار کردید آن گفتارم | به خواب غفلت از تن بر افسانه خویشتنم
ز بس تنهایی در جهان بیگانه خویشتنم | به سر سودای عشق دارم و دیوانه خویشتنم
چو از سیر گلستان جهان حاصل نشد کامم | از آن بنشسته چون نور نظر در خانه خویشتنم
بیاید تن متصل می‌سوزم و بر خویش می‌گردم | شدم آباد تا از مهر او ویرانه خویشتنم

نبردم چون نگه در عین دوری همنشین با خویشتنم | روم از خانه گر بیرون همان در خانه خویشتنم
به غیر من کسی گرد دلت خود نمی‌گردد | در این دوران همین من آشنای درد خویشتنم

به بزم می‌کشان ممنون ساقی نیستم گر | مدام از دیده دل شیشه و پیمانه خویشتنم
نه‌ام و دم آبرو ساکن کاشانه خویشتنم | سوار دولتم تا چون نگین در خانه خویشتنم
سر خواب اهل در کوی او هرگز نخواهد گر | که با نور جنون هشیار در افسانه خویشتنم

چون نقش قدم عمر من رهروی خویشتنم | هم گم شده خویشتنم هم هادی خویشتنم
پای به سفرم نیست در این باغ که چون سرو | از تخم بری پابند آزادی خویشتنم
خود سالک و خود جاده و خود هادی خویشتنم | چون سرو برومند آزادی خویشتنم

ز پس چون گل در این گلشن به فکر شادی خویشتنم | بر تن شادی و خبر از دولت آبادی خویشتنم
ندارم چون جرس از همرهان عقده در دل | فریاد بی هم از دست دل فریادی خویشتنم
حباب آسا در این دریا بموج خود به پا افتادم | گرفتار کمند حلقه صیادی خویشتنم
دلم را وحی قید خود بستند در قفس دارد | جنونی کو که تا بیرون پروازادی خویشتنم
صد بتکده در سینه‌ام از نقش هوس هست | تن شده اظهار مسلمانی خویشتنم

در راه کوی دوست صبای شکفتم | از فرق تا قدم همه پای شکفتم
گر نیست استیم ز تو چون عکس سر چرا | هر که دورم از تو فنای شکفتم

در روی تو پروانه امشب چراغم | خود را افکنان نخودی سوخت که داغم
و ور از تو ز خود رفتگی سبدهٔ دم | از بس نظر پای شده گیرند سراغم
عمری است که در راه تو سرگرم سراغم | افروخته از آتش داغت چراغم

[illegible]

ترا تا قدم لاله داغ و گل داغست	هم زینت صحرا و هم آرایش باغم
هنگام سجود در جانان نتوانم	از ناصیه سجده بگیرند سراغم
سر در قدمت دارم و از هجر تو داغم	پروانه بر سوخت بال چراغم
رشکی بگل لاله درین باغ ندارم	ای لاله دلسوخته از داغ تو داغم
بصحرا لاله در محفل چراغم	بهر صورت که هستم تیره داغم
چو شمع انجمن از سوختن گل میکند داغم	چراغ عیش روشن مینمود از پنبه داغم
بهر دلی که نظر میکنی کباب منست	بود سواد دو عالم سیاهی داغم
بهر ساعت نو دگم در زبان سر رشته خرقم	تو گویی هست ز ان موی میان سر رشته خرقم
بود صاف از کدورت سینه با عالم دل پاکم	نه دل آئینه هر خشتی که میسازند از خاکم
بطبعم جام می کیفیت خم جان دارد	خورد آب از فروغ حسن ساقی ریشه تاکم
اگر سر بر نیارد شعله آه از دل خاکم	که روشن میکند شبها چراغی بر سر خاکم
ز خواب سبزی در حشر از آن سر بر نمیدارم	که میترسم کند گرد خجالت زنده در خاکم
بگرد خاطرم اندیشه رقص نمیگردد	اگرچه بر سر بالین سیل افتاده خاشاکم
گره چون غنچه خشخاش نگویم از تو تا	سر بالا نگیرم تا نرسد تریاکم

ترقی رنگ شکفتن دارد ز یاد دهن تنگم	گلم با غم بهارم باغم میخانه ام رنگم
بگو هر قطره آبم بیا تو تم رگ از سنگ	بهر کس اتفاق منزلم افتاد دیگر کم
بصد افغان برآمد خاک گردیدم و در تنگم	که میاید بگوش آواز تار جاده آهنگم
نخیزد از گرانجانی ز دل آه غم آهنگم	اگر سکت نبود از نفس در سینه تنگم
خیال یار ز رنگی شد بگو مضراب آهنگم	که بی جد چو موج آب بشکست ناله در چنگم
ز بس سرگشتگی از بار غم دارد گرانسنگم	بگوش آید صدای آسیا از گرد شب رنگم
ز بار ضعف گشتم ناتوان چندانکه میگردد	سرم چون دانه خورد از آسیای گردش رنگم
ز بس از ضعف تن با دوری او آشنا گشتم	گنه دل اوفتاد بر اندام تن پیرهن تنگم
ضعیفی آنچنان بگرفته دامان دل تنگم	که نتواند برید از ناتوانیها ز رو رنگم
کجا شکفته ز خشن تو گاه دلتنگم	حباب در گل و همچون شراره در سنگم
بیا و چشم تو کردم طرب نقاب نوشته	که نغمه ناز نگه شد به پرده در سنگم
دهان ز روی دهانت چو غنچه دلتنگم	هلاک شیوه آن حسن چهره رنگم
ز فیض صحبت روشندلان همچشم بس	که همچو آینه با هر چه هست یکرنگم
بگوش کس نرسد نالهام ز کثرت ضعف	خموش همچو صدای نهفته در سنگم
ز حال من نبود با خبر کسی در از تنگ	نهان ز دیده بود در حرم از تن سنگم
از بسکه طبع سوخت نفس در دل تنگم	شد چون شرر کاغذ آتش زده رنگم
شب بار زدم دو عالم را	یکقدم بود این دو شهر سنگم

نخی باز اده از

شمع از پرده نیست غبارش فزون — نخوت جانان یا نشد از خط عنبر بار کم

نشود از نکه سخن نقش نحو و سنقیم : — در ره یار رنگ گرد و بنجوبان یار کم

سایه وقت نوازش بر سر ازاد کاه — در کرانه انهت از شعر لبنکر دار کم

مگذار در سپاس دو عالم عنان از کف — میدان ناختن نبود این فضا کم

جمله عالم وصف کس موصوف را نید اگر د — این گهر گردید در دریای زخوبی کم

زیاد دوست از بس شد شنیده دو عشاقم — چو آهو میدود چشم سیاه آورد نالم

چو شمع بزم و ز بس جان بگذارم از غیرت — که از من میکند زین گر جوی آتش بر جانم

برنگ شیشه وقت ساختن در کوزه غنچه — ازین شادی که لاغر میتوانم بر جون شبنم

نبود خجلت بخندیم از دل رسوا کل دیگر — ز یار خود نصیب خرقه نبود چو حالم

جدا از آشیان خود ز بس شکفته احوالم — نگردد دام هم شیرازه مجموعه بالم

تدرو خانه ام دارم بر روی صفحه خوان شب — دو مصرع نقش بر بندد چو افتد سایه بالم

جو دو از بخت سبزم چون ندارد طالع هم خط — زمین کبریت ... سبزه نخوابیده اقبالم

ندم در پای رحمت آخر از شرم گناه خود — ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم

کیست از تو خالی چشم حیرانم نشد اندر — بیاد خانه آئینه از خود بر سر احوالم

بگلد از جهان آن بلبل نو رسیده احوالم — که بعد از گل بشاخ آورده آشیان اقبالم

ندیدم جز قفس جای دیگر تا دیده ام خود را — همین در رخنه‌ها کرده پروازی پر و بالم

جنان محوم که بر خود نیست ظاهر صورت حالم — ز جوهر آید اندر عکس در آئینه تمثالم

ندارم آنقدر فرصت که در دام افکنم خود را — اگر هنگام رم خوردن بهم بخشد پر و بالم

بلطف بود دستی جانان را اگر مهر خود ارزد — که چون ماهی طپید در آب این آئینه تمثالم

نباشد حاصل از عمر دو روزم غیر گرفتاری — ز تاب حلقه زنجیر از هر گردش سالم

زمام کی بپا یا بان گردبادم از خس سودا — که خندید بزم بر بام خورده سنگ و در دنبالم

بیاد سنبل زلفش ز بس بر خود پیچیده احوالم — بجنبیم آشیانه از خواب بر فشانیت تمثالم

ندارم طالع آزادی از بند قفس بر کن — قفس در سایه بال کس بدین سیر ز تاب بالم

شنیدم غایبانه مهر خود را با تو میسنجد — دو جا بر من فتاد جا بگیر روشن برزمین تمثالم

تحیان کرد غم عشق ضعیف احوالم — که تهی خانه آئینه شد از تمثالم

بسکه بر تن گشت ضعیف از غم هجران نقاب — غیر گیسو نتواند کشد از تمثالم

مجه بسر زلف تو از بسکه پریشان حالم — نبود آشفته چو نقاش کشد تمثالم

بسکه آمیخته با گرد کدورت حالم — بخت آئینه غبار آورد از تمثالم

بتو از بسکه سنجیدن گذرد احوالم — سنگ بر سینه آئینه زند تمثالم

که بخاکم فکند و که بخون غوطه دهد — چون پر تیر و بال تن من بد بالم

شکفته سب دلم با شکفته احوالم — برنگ موج شکستن بود پر و بالم

تو نام آئینه بر روی چو صفحه تصویرم — درون خانه آئینه ماند تمثالم

بآن تو نعم که ز اهل کرم نمیخواهم — بغیر این لباس که پوشیده با احوالم

نمی رسد ز جفای فلک شکست بحالم — کرم بکوه زنی جوش صد الجون تمثالم

خیال بکردن جنبش بروم ز رنگ شکسته — که عالمی نبود آئینه از هجوم تمثالم

سنگ بسته تنم بسکه ز گداز ضعف — نجای خون نروم گرد راه ری خیالم